

به نام خدا

فایل عیار سنج دوباره سبز می شویم

نوشته:

زهرا ارجمندنیا

انتشارات شقایق

به نام خدا
دوباره سبز می شویم...

سطر به سطر این کتاب، از احساساتم ریشه گرفته‌اند و سبز شدند. عشق جوانه زده
لا به لای این کتاب را تقدیم می‌کنم:

به تمام مدافعان سلامت؛ کسانی که وقتی از روزگار ما جز وحشت و ترس از بیماری
چیزی نمانده بود، ماندند، جنگیدند و با همه‌ی خستگی‌هایشان، زندگی را به جهان
برگرداندند.

به تمام آدم‌های خسته، زمین‌خورده، رنجیده و دل‌شکسته‌ای که هنوز در خاک
قلب‌شان، پذیرای امیدند و عشق میان رگ‌هایشان جاری است.

و در نهایت، به تمام کسانی که برای ریشه‌های فرورفته در دل زمین، برای تمام
شاخه و برگ‌های سبز این کره‌ی خاکی و برای گنج ارزشمندی که محیط‌زیست نام
دارد، از جان و مال و زمان خودشان گذشتند تا آیندگان هم سهمی از سایه‌های درختان
داشته باشند.

سرما توی جانم نفوذ کرده بود، انگشتان هر دو دستم به سختی تکان می‌خوردند و به جایشان، لرزش چانه‌ام آرام‌گرفتنی نبود. نگاه سرخ و مغمومم خیره مانده بود به زاگرس بارانی، درختان بلوط آسیب‌دیده و آسمانی که انگار قصد نداشت غرش‌های بی‌امانش را تمام کند. یک ساعتی می‌شد که زیر این تخته سنگ پناه گرفته بودیم و رگبار باران بوی خاک را بلند کرده و این بو، با بوی چوب‌های خرسی که او سعی داشت آتش‌شان بزند، یکی شده بود؛ اما من غرق آن رایحه‌ای بودم که از کاپشن افتاده روی شانه‌هایم می‌پیچید توی بینی‌ام و بعدش، رگ‌وپی درمانده‌ی مغزم را بیچاره‌تر از آنی که بود نشان می‌داد.

- با این چوب‌ا نمی‌شه آتیش روشن کرد.

شنیدمش، اما به سمت او نچرخیدم. دلم می‌خواست به رشته‌کوه‌های مقابلم خیره بمانم.

- بذار ببینمت.

تکان نخوردم، اما او مرا دور زد، نشست مقابلم و آن نگاهی که دیوانه‌ام می‌کرد را دوخت به زخمی که روی پیشانی‌ام جا خوش کرده بود و حتی نمی‌دانستم چه ظاهری پیدا کرده است. صدای رعد بلند، لحظه‌ای حواسش را پرت کرد.

- این بارون لعنتی چرا بند نمی‌آد؟! خون زخم تو هم مثل این بارون بند نیومدنیه!

نگاه دردآلود و رنجیده‌ام دوباره دوخته شد به درختان بلوطی که در حاشیه‌ی دیدم بودند. بی‌اهمیت به سکوت، دستش را کشید روی آن زخمی که دردش تازه آرام گرفته بود و باز داد آن خراش را درآورد. درهم شدن چهره‌ام را دید که زمزمه کرد:

- درد داری؟

لب‌هایم را محکم به هم چسباندم تا چیزی نگویم، اما رعد بعدی باعث شد «لعنتی» زمزمه و هم‌زمان با برخاستن از جایش نجوا کند:

- یه کم دیگه تحمل کن، بارون که بند بیاد می‌ریم.

توی خودم جمع شدم. عاصی شده بود از سکوت و این را دستی که مرتب پشت گردنش را می‌فشرد نشان می‌داد. لحظاتی بعد آرام برگشت. هوا بد بود و کاپشنش روی شانه‌های من سنگینی می‌کرد. وقتی نشست روی زمین سرد و نزدیک به من، چشمانم را بستم و چانه‌ام را چسباندم به سینه‌ام، بعد هم با حرکت دست و تکان دادن شانه‌ام، کاپشن او سقوط کرد روی زمین و نگاهش روی آن چرخید. منتظر ماندم حرفی بزند،

اما به جای هر کلامی کاپشن را برداشت، به تن کشید و خیره به منظره‌ی خیس مقابلش زمزمه کرد:

- تو داری با خودت لج می‌کنی، نه من!

لرز بیشتری حالا به تن زخمی‌ام نشسته بود. باریکه‌ی خون خشک‌شده‌ی روی پیشانی‌ام منجرم می‌کرد از این لحظه و بخار خارج‌شده از دهانم، تنها واکنش بدنم به جمله‌اش بود.

- قهر کردی خواهر کوچولوی فرهاد؟

بد سوختم چون من را شبیه آن روزها، خواهر کوچولوی فرهاد صدا کرده بود و من... می‌توانستم بگویم نوش دارو بعد از مرگ؟! قفل زبانم را عزیز بودن این لقب شکست و خیره به منظره‌ی بارانی، با گرفتگی‌ای عیان نجوا کردم:

- دلم می‌خواد باز برگردم به اون روزا که فقط خواهر کوچولوی فرهاد بودم و تو هم... خیره‌اش ماندم و او در سکوت و اخم منتظر ماند تا جمله‌ام را تمام کنم. جمله‌ای که حین ادا کردنش، یک قطره اشک از گوشه‌ی چشمانم سر خورد و خراش روی پوستم را سوزاند.

- این قدر بی‌رحم نبودی!

تیرگی نگاه و غلظت اخم‌هایش که بیشتر شد، چشم‌هایم بیشتر سوخت و تنم بیشتر لرزید.

- البته باید ببخشید که جسارت کردم استاد، من فقط شاگرد پردردسر شما و حق ندارم این‌طوری با شما حرف بزنم؛ حتی اگر مثل الان آسیب‌دیده باشم، حتی اگر ترسیده باشم و حتی اگر خیلی حالم بد باشه هم نباید به شما توهین کنم چون شما... شبیه ماهی بیرون‌زده از تنگ آبی لرزیدم و جان دادم وقتی فاصله‌ی بین‌مان را پر کرد و با کشیدن تن مجروح من سمت خودش، سرم را محکم چسباند به سینه‌اش. کلامم آب شد توی دهانم و جملات مانده سر دلم، حالا توی گلویم پریده بودند و داشتند خفه‌ام می‌کردند، اما بدتر از همه‌ی این‌ها دلم بود. انگار پرنده‌ای بود که داشتند تک‌به‌تک پرهایش را می‌کنند که آن‌طور ناله می‌کرد و به خودش می‌پیچید. دیگر صورتم از خیسی اشک‌ها در امان نبود وقتی با التماس خواستم رهایم کند، چون من با خاطره‌ی این لحظه می‌مردم.

- ولم کن، ولم کن!

صدایش گرفته‌تر از وقتی بود که تمام سرایشی را با سرعت پایین آمده بود تا من سقوط‌کرده را ببیند و ایمان بیاورد به سالم بودنم.

- هیش، هیچی نگو، این قدر لجوج نباش، بذار آرومت کنم!

مشت کم‌جانم حتی بالا نیامد تا کوبیده شود به سینه‌اش. درد زخمم به‌خاطر چسبیده شدن به پیراهن او، تمامم را به یغما برد و بعدش من می‌دانستم که بعدها، وقتی از این

مخمصه بیرون بیاییم و برگردیم سر زندگی خودمان، بیچاره می‌شوم با این قلبی که گرمای بدن او را چشیده بود. دیگر افسارش دست من نمی‌ماند.

- ترسیدی، خیلی ترسیدی، ولی من نمی‌خواستم آسیب ببینی!

صدای حق‌هقم با صدای باران یکی شده بود؛ چون انگار دست گذاشته بود روی دردی اصلی‌ام، بله... من ترسیده بودم. من خیلی آسیب‌دیده و ترسیده بودم. من ریزه‌ریز روی خاک این خطه فروریخته بودم و صدای گرفته‌ی او حالا وقتش نبود که برایم حرف بزند؛ آن‌هم با این لحن و این پشیمانی.

- تو شبیه یه بلا بودی توی این روزها برام. یه بلا و دردسر بزرگ که باید حواسم رو می‌دادم بهش تا برنگردم به نقطه‌ی شروع هفت سال قبل. من حواسم بود که بهم از جانب تو آسیب نرسه، اما در کنارش دلم نمی‌خواست تو آسیب ببینی.

نمی‌خواست و حال من این بود. نمی‌خواست و جان من داشت از نوک انگشتانم می‌ریخت روی این زمین سرد و یخ‌زده.

- نمی‌خواستم اذیتت کنم!

اما کرده بود، طوری که نتیجه‌اش شده بود یک زخم باز روی پیشانی و خراش‌هایی کوچک در سرتاسر این تن.

- متأسفم!

خشک‌شده و بی‌تقلا ماندم. تمام بار سنگین روی سینه‌ام انگار برای لحظه‌ای عقب رفت تا به من مجال راستی‌آزمایی شنیده‌ام را بدهد. هنوز جسم کم‌جانم توی بهت بود که دستش نشست روی زخم پیشانی‌ام و آن را فشرد. در بهت بودم و وقتی آن‌طور محکم دربرم گرفته بود، دیگر سرما نبود، اما دوباره که صدایش بلند شد و هم‌زمان با رعدی که آسمان را برق انداخت زیر گوشم زمزمه کرد، احساس کردم قلبم دیگر هیچ‌وقت گرم نمی‌شود.

- بابت همه‌چیز متأسفم... فلورا!

نخستین بار که اسمم را صدا کرد، هنوز توی خاطر من زنده بود. کنار گلخانه‌ی بابا بودیم، کتاب علوم توی دستانم بود و او داشت به بابا کمک می‌کرد تا گیاه آفت‌زده‌اش را درمان کند. بیلچه را می‌خواست و جلوی بابا نتوانست بگوید خواهر کوچولوی فرهاد، برای همین اسمم را صدا کرده بود و من به‌جای بیلچه، آب‌پاش را به دستش سپردم. فهمیده بودند هول شده‌ام. بابا لبخند زد و من زیر نگاه خندان‌شان از گلخانه بیرون زده بودم. آن روز فهمیده بودم چرا فلورا صدایم کرد و چرا خواهر کوچولوی فرهاد نگفت. حالا هم خوب می‌دانستم که بابت چه چیزهایی متأسف بود و چرا اسمم را با این لحن صدا کرد. می‌دانستم و ای کاش نمی‌دانستم.

فصل اول

لاله‌های واژگون

«هشت ماه قبل، باغ‌موزه‌ی گیاه‌شناسی»

استاد فرهنگ دست‌درجیب و با نگاهی خیره به بخش کلکسیونی پهن‌برگان همیشه‌سبز، سکوت کرده بود و من کنار او در حال تماشای بند کتانی‌های بازشده‌ام، منتظر بودم تا حکم نهایی را از زبانش بشنوم. حرف او حجت تمام بود برای این پروژه و موافقتش، همان برگ برنده‌ای بود که برای ادامه‌ی این مسیر نیاز داشتم.

– کار راحتی نیست!

شنیدن جمله‌اش سرم را بالا کشاند. هزار بار این روزها شنیده بودمش و هر هزار بار هم با لبخند برایش یک جواب پیدا کرده بودم.

– ولی ارزشمنده!

ابرویش که بالا پرید، لبخندی زدم و به او نزدیک‌تر شدم. بالاخره چشم از منظره‌ی مقابلش گرفت و با نگاه به صورت من، نفس عمیقی بیرون فرستاد. چشمانش برنده نشانم می‌دادند.

– خودم نمی‌تونم توی پروژه کمکت کنم. درگیری کارهای تحقیقاتی اینجا و دانشگاه هم‌زمان باهم، شلوغم کرده؛ اما می‌سپرم به اساتید تا هرکس اعلام آمادگی کرد، باهات همراه بشه. یه سری از گیاه‌های مدنظرت رو باید به منطقه‌ی بومی‌شون بری برای تحقیق. پیدا می‌شه توی آزمایشگاه، ولی اگر دنبال علت نابودی و مشکلاتشونی، باید ببینی توی مناطق رویش‌شون چه ایرادی وجود داره.

سری تکان دادم. حرف‌هایش را می‌فهمیدم و قبول‌شان داشتم. لبخند که زد، نفس من هم آسوده از سینه‌ام بیرون جهید و پلک‌هایم با آرامش به همدیگر چسبیدند.

– ممنونم استاد، حمایت شما از پروژه خیلی برام دل‌گرم‌کننده‌ست.

حالت صورتش رضایتش را از تلاشم نشان می‌داد. یادم بود که روزهای اولی که سر کلاس‌هایش نشستم و با سؤال‌هایم کلافه‌اش کردم، توی چشمانم زل زده و گفته بود که خروجی تو یک نمونه‌ی عجیب خواهد بود و من با همه‌ی اعتمادبه‌نفس از دست‌رفته‌ام، تلاش کرده بودم عجیبش را با معنای خوبی برای خودم تشریح کنم.

۸ □ دوباره سبز می شویم

- می تونی بری، اما خانم صدر، حواست باشه به بهونه‌ی این تحقیقات هر روز پا نشی بیای اینجا. وقتایی که اینجا، واقعا دلم نمی‌خواد دوباره ریخت شاگردام رو ببینم. حالا هم برو که مهمون مهمی دارم.

خنده‌ام را پشت دستم پنهان کردم. رک بودنش همیشه برایم تحسین برانگیز بود. با یک ظرافت طنزانه‌ای بود که آدم‌ها را دل‌گیر نمی‌کرد. جوابم تنها یک «چشم» خندان بود و در نهایت، اوپی که با لبخندی کم‌رنگ، پشت به من کرد و راه گرفت سمت گیاهان محبوبش.

برای خروج از باغ، مسیرهایی را انتخاب می‌کردم که راهم را دور کند. دلم می‌خواست تمام بخش‌ها را یک بار با نگاهم تماشا کنم و بعدش برای دل‌کندن از باغ تصمیم بگیرم. هیچ چیز شگفت‌انگیزی به اندازه‌ی دیدن هم‌زمان رویسگاه‌های هیرکانی از شمال و حرا از جنوب در یک روز تماشایی نبود. استاد فرهنگ هم این را می‌دانست که می‌ترسید به بهانه‌ی این پژوهش، هر روز من را توی این مکان ببیند و به‌خاطرش هشدارهای لازم را قبل از وقوع واقعه می‌داد.

از باغ که بیرون زدم، فاخته سه بار با موبایلیم تماس گرفته بود. می‌دانستم باز قرار بود لیست خریدی از خوراکی‌های محبوب و مضر را بدهد که مامان خوردن‌شان را برایش ممنوع کرده بود و او به وسیله‌ی من و فرهاد، به دست‌شان می‌آورد؛ به همین دلیل، بی‌عجله، وقتی داشتم ماشین را از پارک بیرون می‌آوردم، شماره‌اش را گرفتم، حتی اجازه نداد که بوق دوم کامل بخورد، صدای پر از گله و شکایتش سرعتم را در مسیر خلوت خروجی باغ‌موزه کمتر هم کرد.

- خوبه آدم دم مرگ باشه فلور، خب چرا جواب نمی‌دی؟!

ایرپاد را تکان دادم تا بهتر توی گوشم فیکس شود.

- کار داشتم عزیزم. چی می‌خوای؟

نفسی که محکم بیرون فرستاد چهره‌ام را درهم برد، انگار یکی توی گوش من داشت نفس می‌کشید.

- چیپس، لواشک، پفک، تخمه، نوتلا و پاستیل و... قراره شب دوستم بیاد پیشم، می‌خوام هیچی کم نباشه.

کوتاه پلک بستم و باز کردم. مامان اگر جای من این سفارشات را می‌شنید، یحتمل از گوش‌هایش دود بیرون می‌زد.

- امر دیگه‌ای نیست؟! باز کی رو دعوت کردی؟!

- یعنی من نمی‌تونم دوستم رو دعوت کنم؟ از صبح تا شب توی خونه تنهام، می‌رم مدرسه و می‌آم و باید منتظر باشم تا شماها بیاید. مامان که باید شانس بیاریم شیفت نباشه تا ببینیمش. فرهادم که تا خیالش راحت نشه سگ‌ها شیفت‌شون شروع شده، نمی‌آد خونه. تکلیف تو هم که مشخصه. اگر بابا بود...

فصل اول □ ۹

پریدم بین حرف‌هایش، بین گله‌هایی که شاید قبول‌شان داشتم، اما نحوه‌ی عنوان کردنش را هیچ‌وقت نمی‌پذیرفتم.

- می‌آم خونه حرف می‌زنیم.

اجازه ندادم چیز دیگری بگوید. تماس را که قطع کردم، نگاهم از آینه‌ی جلو به چشمان درمانده‌ام گره خورد. با این‌که می‌دانستم مورد مؤاخذه‌ی مامان قرار می‌گیرم، ولی بازهم نتوانستم نسبت به درخواست‌های ته‌تغاری‌مان بی‌اعتنا بمانم؛ به همین دلیل، قبل از رفتن به خانه، توقف کوتاهی مقابل یکی از هایپره‌های بزرگ شهر داشتم و درنهایت هم وقتی ماشین را زیر قسمت مسقف حیاط خانه پارک می‌کردم، می‌توانستم با اطمینان بگویم که کنار پنجره ایستاده بود تا ببیند دستانم خالی است یا پر. آن‌وقت بود که تصمیم می‌گرفتم چه رفتاری نشان بدهد؛ سردی و بداخمی، یا لبخند و تشکر و جلو آمدن برای استقبال.

- عاشقتم فلورا، ممنونم که ناامیدم نکردی!

میانه‌ی پله‌ها ایستادم. با هیجان و با همان دمپایی‌های روفروشی به ایوان آمد و با لبخندی عمیق منتظر ماند تا با سفارشاتش بالا بروم. چند پله‌ی باقی‌مانده را هم طی کردم و بی‌حرف فقط پاکت را به سمتش گرفتم. قبل از حرکت، بازش کرد تا مطمئن شود همه‌چیز را خریده‌ام و بعد با نفسی آسوده زمزمه کرد:

- فرهاد زود اومده. اگر می‌دونستم امروز قراره سنت‌شکنی کنه، به تو زحمت نمی‌دادم.

بی‌جواب به او وارد خانه شدم. فرهاد در حال صحبت با تلفن از آشپزخانه بیرون آمد و با دیدنم، دست روی سینه‌اش گذاشت و خم شد. کیف روی شانهم را روی جاکفشی قرار دادم و با نگاهی کوتاه به فاخته، که همراه پاکتش سمت پله‌های متصل به طبقه‌ی دوم و اتاق خواب‌ها می‌دوید، ناامید زمزمه کردم:

- مواظب باش لااقل نخوری زمین!

- حواسم هست.

با همان لباس‌ها پا به آشپزخانه گذاشتم و با نگاهی به گاز خالی از غذا، لیوان مخصوصم را زیر آب‌سردکن یخچال پر کردم. هنوز یک جرعه هم ننوشیده بودم که فرهاد به آشپزخانه برگشت و در حال قرار دادن تلفن همراهش روی میز پرسید:

- باز برای اون جوچه خرید کردی؟

شانه‌ای بالا انداختم و به یخچال تکیه دادم. گاهی یادم می‌رفت که وقتی بابا بود، چطور با فاخته رفتار می‌کرد که حالا همه‌ی ما از پیدا کردن راه‌حل عاجز بودیم. سکوت‌م باعث شد فرهاد دوباره زمزمه کند:

- من شام نیستم، برام چیزی نگه ندار.

- فکر می‌کردم حالا که زود اومدی می‌مونی.

۱۰ □ دوباره سبز می شویم

دستی کشید به یقه‌ی پیراهنی که تازه متوجه شده بودم چقدر با همیشه‌اش متفاوت است. انگار می‌خواست به مهمانی برود.

- یکی از بچه‌های قدیمی برگشته ایران، دوره‌می داریم.

هنوز سؤالی نپرسیده بودم که با لیخند نجوا کرد:

- تو هم باید بشناسیش... ونداد، یادته؟

خیره ماندم به صورتش، به ته‌ریش کم‌رنگی که داشت، به چشمان عسلی‌رنگی که شبیه بود به چشمان خودم و فاخته از جفت‌مان شاکی بود بابت نداشتن این چشم‌ها، به صورت سبزه‌روی دوست‌داشتنی‌اش و حتی به لب‌هایش که از آن آوای اسم‌آشنایی بیرون آمده بود. اسمی که انگار می‌شناختم و نمی‌شناختم، شنیده بودم و نشنیده بودم، آشنا بود و نبود.

- مگه می‌شه یادت بره پسری که بابا همیشه وقتی حال گل‌وگیاهش بد بود صدایش می‌کرد.

جرقه زده شد و تصویر نیمه‌آشنایی که سخت توی ذهنم درجا می‌زد، کامل شد. مردمک‌هایم تکان خوردند و لیوان آب توی دستانم محکم‌تر فشرده شد. صدایی توی گوش‌هایم چرخید که داشت معنای اسمم را برایم تشریح می‌کرد. دستانی پیش چشمانم بودند که با لمس خاک انگار حال‌شان خوب می‌شد و چشمانی که وقت حرف زدن، مستقیم دوخته می‌شدند توی نگاهت و کوچک‌ترین تکانی نمی‌خوردند.

- یادت اومد؟

واضح و روشن. کلی تصویر که سخت فراموش‌شان کرده بودم انگار از سطل‌زباله‌ی ذهنم برگشته بودند روی صفحه‌ی اصلی. تصاویری که خوب نبودند و دوست‌شان نداشتیم، برای همین هم بود که فقط سری تکان دادم و او زمزمه کرد:

- واسه اون جوچه و مهمونش و خودت از بیرون غذا سفارش بده. مامان نیست، امشب استراحت کن.

سعی کردم لیخندی بزنم.

- بهت خوش بگذره.

پلکی روی‌هم گذاشت، چرخید، موبایلش را از روی میز برداشت و با خروج از آشپزخانه، نگاه من را سمت لیوان دست‌نخورده‌ی بین دستانم کشاند. فامیلی‌اش آژند بود، ونداد آژند. وقتی فرهاد گفت همانی که هروقت گل‌های بابا حال‌شان بد بود می‌آمد، این را به‌خاطر آوردم. خندیدم، تلخ و حیرت‌زده. یک روز توی دفتر خاطرات پانزده‌سالگی‌ام نوشته بودم که من شیفته‌ی ونداد آژندم، اما حالا اگر فرهاد جلوی راهم کد نمی‌گذاشت، به‌خاطر نمی‌آوردم. چه دنیای عجیبی بود نوجوانی.

- فلورا، شام پیتزا سفارش بدیم؟

نگاهم بالا آمد. فاخته داشت تماشا می‌کرد. بین آن‌همه موادغذایی بی‌ارزش، پیتزا

فصل اول □ ۱۱

هم اگر اضافه می‌شد خیلی توفیری نداشت. فاخته نوجوان بود، مثل آن روزهای من. حتما او هم وقتی بزرگ‌تر می‌شد، فراموش می‌کرد این روزها را، مثل من که اسم او را از خاطر برده بودم.

- فلور!

هر وقت می‌خواست حرفش را به کرسی بنشاند، الف انتهای اسمم را برمی‌داشت و این چیز عجیبی نبود که خنده‌ام می‌گرفت از ممارستش.

- پیتزای گوشت، بدون سوسیس!

به همین هم راضی بود که لبخند زد و انگشت شستش را نشانم داد. چرخیدم تا آب دست‌نخوره‌ی توی لیوانم را پای گلدان کاکتوس محبوب مامان که وسط میز بود، خالی کنم و در همان حال هم بود که دوباره اسمش را توی ذهنم دوره کردم. دوره کردم و وقتی هیچ بلایی سر قلبم نیامد، لبخند زدم. نوجوانی پردردسر... نباید فکرش را هم می‌کردم.

پتو را روی تنش بالا کشیدم و با احتیاط موهای لخت و نازک ریخته‌شده روی صورتش را کنار زدم. نور مهتاب از پرده‌های کشیده‌شده‌ی پنجره خودش را رها کرده بود توی اتاق و قسمتی از پوست او را روشن‌تر از قسمت‌های دیگر صورتش نشان می‌داد. لرزش پلک‌هایش وقت خواب شبیه خودم بود. عادتی که جفت‌مان از بابا به ارث برده بودیم. بعد از چک کردن شرایطش و مطمئن بودن از این‌که قرار نیست به‌خاطر باز بودن درز پنجره سردش شود، جعبه‌های پیتزا و پاکت‌های خالی خوراکی‌هایی که روی میز تحریرش رها شده بودند را هم برداشتم و بی‌سروصدا از اتاقش خارج شدم. وقتی داشتم پله‌ها را پایین می‌آمدم، دلم گرفته بود. فاخته‌ی این روزها شده بود یک معضل عجیب برای این خانه و خانواده‌ی همیشه‌آرامش. تا وقتی او بود انگار همه چیز سر جای خودش قرار داشت و وقتی او رفت، انگار شیرازه‌ی یک پوشه‌ی پر از کاغذ را کشیده باشند؛ هر کدام در قسمتی پراکنده و دور از منطقه‌ی امنی که داشتیم، رها شدیم. جعبه‌ها و اشغال‌ها را که توی سطل‌زباله ریختم، زیر کتری را روشن کردم و پشت میز غذاخوری آرام گرفتم. ساعت دو بامداد بود، فرهاد هنوز از مهمانی نیامده بود و مامان هم سرکار بود. برق تمام خانه به‌جز آشپزخانه خاموش بود. نمی‌دانستم چرا به سرم زده بود و چند ساعت پیش از زیرزمین و توی کارتن‌های قدیمی، دفترچه‌ی خاطراتم را بیرون کشیده بودم و نشسته بودم به مرور کردنش. دفترچه‌ای با طرحی از یک دختر تکیه‌زده به دوچرخه که حالا دقیقاً روی میز مقابلم بود و مرا یاد روزهای دبیرستان و شور و هیجان و التهاب آن دوران عجیب می‌انداخت.

دفتر را از او اسطش باز کردم، نگاهم روی خط نه‌چندان دل‌نشینم رفت و آمدی کرد و در نهایت، با صدایی گرفته و چشمانی دل‌تنگ برای آن روزها و آن شورها، شروع کردم

۱۲ □ دوباره سبز می‌شویم

با صدایی آرام کلمات را خواندن و به یاد آوردن روزی که اگر این دفتر نبود، هیچ‌وقت به‌خاطر نمی‌آوردمش.

«فردا امتحان زیست‌شناسی دارم، اما نمی‌تونم درس بخونم. بعدازظهر با فرهاد اینجا بودند. دم اتاق فرهاد ایستادم و یواشکی به حرف‌هاشون گوش کردم. می‌خواست بره. صدایش هم شبیه هیچ‌وقت دیگه‌ای نبود. گرفته، پر از تلخی و پر از سرمایی که من رو پشت در اون اتاق هم منجمد می‌کرد. فرهاد سکوت کرده بود، انگار می‌دونست نمی‌تونه مانع رفتنش بشه و اون وسط حرفاش تکرار کرده بود که این زندگی دیگه به دردش نمی‌خوره. خودم رو آرام از در اتاق دور کرده بودم و دلم به حال عجیبی داشت. یه سرخوردگی و یه حس شکستن غرور بچگانه. امیدوارم فردا امتحانم رو خراب نکنم!» نگاهم را از دست‌خطم جدا نکردم، اما دفترچه را ورق هم نزد. چشم‌هایم بین کلمه‌ی سرخوردگی و شکستن غرور می‌رفت و می‌آمد. عجیب بود که هیچ‌چیزی از سختی آن روزها توی خاطر من نبود، انگار بخشی از ذهنم پاک شده بود؛ طوری هم پاک شده بود که شک داشتم که این نوشته‌ها بخشی از واقعیت بودند یا رویای یک دختر نوجوان.

- نخواستی؟

نگاهم سریع به ورودی آشپزخانه چسبید. دیدن مامان با چشمانی خسته و کیفی که از دستش آویزان بود، باعث شد صدلی را عقب بکشم و بلند شوم. دفتر از دستم رها شد و با بسته شدنش، باعث شد دیگر نتوانم ادامه‌ی این خاطره را راحت پیدا کنم.

- خسته نباشی، چه بی‌سروصدا اومدی؟

نفس عمیقی کشید، جلو آمد و با نگاهی به دفتر و بعد کتری روی گاز زمزمه کرد:

- خیلی هم بی‌سروصدا نبود، توی فکر بودی و متوجه نشدی. چای داریم؟

چرخیدم سمت گاز، چیزی به جوش آمدن کتری نمانده بود. لیوان خودم و او را از روی آب‌چکان برداشتم و با گذاشتن در یک سینی کوچک، دنبال دستمالی گشتم تا با آن قوری گرم‌شده را بلند کنم.

- فرهاد نیومده؟

- نه، نمی‌دونم اصلاً شب بیاد یا نه.

نشست پشت میز، نوک انگشتش را کشید روی جلد براق دفتر خاطرات و نگاه خسته و سرخ از بی‌خوابی‌اش را سمت من کشاند. منی که حالا خودم هم داشتم در انتظار شنیدن صدای سوت کتری، به آن دفتر نگاه می‌کردم.

- این دفتر خاطرات تو نیست؟ فکر کنم خودم واست خریدم... خیلی سال پیش.

- خودشه، یاد گذشته‌ها کردم و رفتم سراغش.

سری تکان داد، آهی کشید و سرش را گذاشت روی دستانش. چای را که ریختم، سینی را روی میز قرار دادم و آهسته پشتش ایستادم. دستانم روی شانه‌هایش نشستند

فصل اول □ ۱۳

و در حال مالش دادن شان نجوا کردم:

- وقت بازنشستگی شما نرسیده؟

سعی کرد صاف بنشیند، اما من دست از مالش دادن شانهایش برنداشتم. تصمیم داشت سؤالم را به روی خودش نیاورد که به جایش پرسید:

- فاخته پیام داده بود شب مهمون داره.

آهی کشیدم.

- بله، هم کلاسیش بود. شام رو باهم بودند، یه کم سریال دیدند و بعدش رفت. جای

نگرانی نیست، دختر بدی به نظر نمی‌اومد.

«خوبه» زمزمه کرد، لیوان چای را برداشت و دستانش را دورش حلقه کرد. از مالش شانهایش دست برداشتم، میز را دور زدم و با نشستن مقابلش، خیره به چین‌وچروک‌های گوشه‌ی چشمانش، دل‌سوزانه زمزمه کردم:

- امروز بیمارستان شلوغ بود؟ خیلی خسته‌ای؟

- روز شلوغی بود. از فرگل خبری نداری؟ امروز نتونستم باهات صحبت کنم.

قدان را سر دادم سمتش تا یادآوری کنم چای را قبل سرد شدن بنوشد.

- صبح باهات حرف زدم، حال شون خوبه و سلام رسوندند.

می‌دانستم نگران تک‌تک ماست، از فرهاد بزرگ‌ترین مان گرفته تا فاخته‌ای که چالش‌های نوجوانی عجیبش همه‌ی ما را عاصی کرده بود. سرش را با کار گرم می‌کرد، اما نگرانی و دل‌آشوبه‌اش برای ما چیزی نبود که از چشمانش قابل‌فهمیدن نباشد. دلم برای او می‌سوخت، به نظرم گاهی خودش هم می‌ترسید از مسئولیتی که بعد بابا، کامل روی شانهایش افتاده بود. لیوان چای را که به لب‌هایش نزدیک کرد، نفس عمیقی کشیدم. منتظر ماندم و وقتی لیوان خالی‌شده را روی میز گذاشت، دستش را لمس کردم.

- برو استراحت کن، چشمات واقعا نا‌داره.

لبخندی زد، در واقع اولین لبخندش از زمانی که رسیده بود به خانه.

- بعضی وقتا حس می‌کنم تو مامان منی و جامون عوض شده.

حالا روی لب‌های من هم لبخند بود.

- من فقط نگرانتم مامان.

- تو، فرهاد، فرگل و حتی فاخته... این روزها به اشکال مختلفی دارید این رو بهم نشون می‌دید، اما خودتونم می‌دونید که قضیه فقط یک نگرانی ساده نیست. شما می‌ترسید اتفاقی که برای حسین افتاد، برای من هم بیفته.

لرزی که به تنم نشست، آنی بود، بدون این‌که بتوانم کنترلی رویش داشته باشم. واکنشی غیرارادی که نگاه او را پر از افسوس کرد و نگاه من را پر از بغض. تصور آن روزها و اتفاقات تلخش، چیزی نبود که برای هیچ‌کدام از ما راحت باشد.

۱۴ □ دوباره سبز می شویم

- فلورا!

نگاهش کردم. احساس می کردم چشمانش در تلاش بودند تا اطمینان را به من منتقل کنند و نجاتم بدهند از این ترس. حق با او بود، تک تک ما می ترسیدیم از تکرار دوباره ی آن کابوس.

- قول می دم اتفاقی نیفته، من برای تک تک تون یه عالمه آرزو دارم که باید جای حسین هم تلاش کنم تا شما بهشون برسید.

نیمه شبها انگار احساسات آدمها شکل و شمایل ویژه تری پیدا می کرد که زمزمه کردم:

- خیلی دلم براش تنگ شده!

آهی کشید. می توانستم ببینم که اطراف مردمک هایش سرخ شدند و بعد با نفسی بند آمده و صورتی که عضلاتش می لرزیدند، دستم را روی میز فشرد و سرش را تکان داد.

- من مطمئنم که اون همین جاست و حواسش به شماها هست. ما باید بهش افتخار کنیم!

مامان در مراسم تشییع جنازه ی بابا هم جمله ای شبیه به این زیر گوشم گفته بود، جمله ای با این کلمات: «اشک بریز، اما بین اشک ریختن هات، یادت باشه که باید بهش افتخار کنی.» این جمله انگار غمم را شکسته بود و از یک وزنه ی سنگین تبدیلیش کرده بود به هزار خرده سنگی که می شد یکی یکی حمل شان کنم و باز برگردم سراغ دیگری. حالا هم همین بود، تکرار دوباره اش آرام ترم کرده بود، انگار یادآوری این که بابا تا آخرین لحظه ی زندگی اش از خودش گذشته بود برای دیگران و با رضایت از خودش و کارهایش چشم هایش را بسته بود، کمکم می کرد تا به نوع زندگی او و انتخاب هایش احترام بگذارم. مامان هم این را توی چشمانم دید که با همان عضله های صورت لرزان، لبخندی خیس تحویلیم داد و هر دو چشمان مان را از هم دزدیدیم.

در محوطه ی دانشگاه روی سبزه ها نشسته بودیم. مینی لپ تاپ صورتی رنگم باز بود و چند برگه ی پرینت گرفته شده کنار دستم رها شده بودند. الناز نشسته بود مقابلم، شیرکاکائویش را می نوشید و کف دستش را گذاشته بود روی برگه ها تا باد با خودش جابه جایشان نکند. هرازگاهی هم سرش را جلو می کشید تا در آن وضعیت نابه سامان بتواند صفحه ی لپ تاپ را ببیند و بعد انگار که هیچ جذابیتی در آن صفحه به چشمش نمی خورد که دوباره به حالت اولیه اش برمی گشت و پاکت شیرکاکائویش را تکان می داد تا چیزی ته آن نماند.

- تموم نشد؟

حوصله اش سر رفته بود که بالاخره داشت واکنشی نشان می داد. سرم را که بالا

فصل اول □ ۱۵

کشیدم، متوجه شدم دیگر از نوشیدنی محبوبش چیزی باقی نمانده و چشمانش بی حوصلگی اش را نشان می دادند.

- این کنفرانس رو که بدم، چند روزی فقط می خوابم.

کوله اش را برداشت و روی کاغذها گذاشت تا بتواند دستش را بردارد و به محض انجام این حرکت، مقنعه‌ی سرخورده روی شانهایش را سر جایش برگرداند.

- بعید می دونم بتونی عین بچه‌ی آدم بشینی و استراحت کنی. باز لابد می خواهی بچسبی به اون تحقیق عتیقه‌ت!

خندیدم و عینک را از روی چشمانم برداشتم. پلک‌هایم را فشردم و با نگاهی به آسمان ابری زمزمه کردم:

- این هوا بارون داره.

او هم به آسمان چشم دوخت. موهای ریخته شده روی صورتش به خاطر بادی که می آمد، تکان می خوردند و می آمدند جلوی چشمانش و همین هم کلافه اش کرده بود.

- باهات موافقم. فقط خاک بر سر من که به یار ندارم وقتی بارون اومد باهات برم زیرش صحنه بسازم!

- اهلشم نیستی آخه دلم بسوزه برای تنهاییت!

این را با نگاهی به آخرین قسمت‌های تایپ شده‌ی مقابلم زمزمه کردم و بعدش می توانستم با قاطعیت بگویم که پر از افسوس داشت تماشا می کرد.

- شاید چون تو رو آینه‌ی عبرت خودم کردم.

خندیدم، اما خنده‌ام با غم همراه بود. حق با او بود. رابطه‌های اخیر من یکی از یکی بدتر و مفتضحانه تر جلو رفته بودند؛ انگار دنیای من با آدم‌های دیگر فرق داشت که هیچ کسی نمی توانست از مرزهایش رد شود و لاقط کمی شبیه به ایده‌آل سازی‌های ذهنی من جلو برود. سکوتم باعث شد پاکت خالی شیرکاکائو را سمتم پرتاب کند و با بالا آمدن نگاه شاکی من بپرسد:

- ناراحت شدی؟

به جای جواب، پاکت شیرکاکائوی او را از روی زمین برداشتم تا توی سطل پرتاب کنم و با نگاه به چروک شدن ماتنوا به خاطر بد نشستن روی زمین، زمزمه کردم:

- پاشو بریم تو، فقط کم مونده بارون بیاد و ظاهر من رو از این آشفته تر کنه برای این کنفرانس لعنتی.

از اول منتظر همین جمله بود که در سریع ترین زمان ممکن ایستاد و با برداشتن برگه‌هایم، نهایت لطفش را شامل حال کردم. کنار همدیگر حرکت کردیم سمت ورودی ساختمان و او حین نگاه کردن به برگه‌ها، این بار جدی تر شد و زمزمه کرد:

- مطمئنم از پشش به خوبی برمی آیی، اینا به نظر خیلی خوب می آن!

با لبخندی محو، تشکر کردم. لحظاتی بعد، همراه با او وارد کلاسی شدم که هنوز تا

۱۶ □ دوباره سبز می‌شویم

پر شدنش زمان باقی مانده بود و با نشستن پشت صندلی‌ها، برگه‌ها را از او گرفتیم. باید قبل از آمدن استاد یک بار دیگر روخوانی‌شان می‌کردم؛ اما هنوز یک خط هم نخوانده بودم که کف دستش را گذاشت روی کلمه‌ها و معترض زمزمه کرد:

- بسه، قطعا به اندازه‌ی کافی مسلط هستی. چرا این قدر داری خودت رو اذیت می‌کنی؟

نفس عمیقی کشیدم. شاید حق با او بود.

- بیا به جای فکر به این کنفرانس، بهم بگو که آماده‌ی یه کمپ دوروزه اطراف تهران هستی؟ یه گروه معرکه پیدا کردم که تورهای طبیعت‌گردی بی‌نظیری دارن، درست همون طور که من و تو دوست داریم.

نگاهش کردم. توی مردمک‌های میشی‌رنگش می‌توانستم خودم را تماشا کنم.

- برام پیچ‌شون رو بفرست، اگر گروه خوبی باشه، چرا که نه!

لبخندی زد و همان لحظه‌ای که موبایلش را از جیبش بیرون کشید تا یکی از پست‌های پیچ موردنظرش را برابم بفرستد، در کلاس هم گشوده شد و با ورود استاد، همه‌همه‌ها خوابید. همه ایستادیم و او بدون نگاه به هیچ‌کدام از ما، سمت میز چوبی بلندش حرکت کرد و به محض قرار دادن کیف‌دستی‌اش روی میز، دست‌الناز هم پهلوی من را فشرد. صدایش آرام بود، نه آن قدر که نشنوم.

- فرستادم، برای آخر هفته آماده باش!

چشمم به دهان مردی بود که داشت بالاخره به دانشجویانش نگاه می‌کرد و قبل از این‌که از من بخواهد برای کنفرانس موردنظرش آماده شوم، من هم آرام به حرف آمدم:

- برای فاخته هم جا رزرو کن، شاید بیمارمش.

انگشت شستش را نشانم داد و همان لحظه صدای استاد هم بلند شد.

- خب... خانم صدر، آماده‌اید؟

نگاه‌الناز با لبخند چرخید رویم. صدایی آشنا هم توی خاطراتم داشت پرسه می‌زد. صدایی که زیر گوشم می‌گفت: «نباید خودت رو با پدر و مادرت مقایسه کنی، توانایی‌های هرکس منحصر به خود اون فرده. بابت چیزی که دست تو نیست، خودت رو سرزنش نکن!» بعدش لبخند روی لب‌های من هم بود وقتی از جا برخاستم و صدایم توی کلاس پخش شد.

- بله استاد.

کنار سرویس‌بهداشتی ایستاده بودم، کوله‌ام روی دوشم و کوله‌ی‌الناز بین دستانم بود و منتظر بودم تا بالاخره بیرون بیاید و به خاطر ارائه‌ی خوبی که داشتم، برسانمش. خودش این را به‌عنوان شیرینی از من خواسته بود و آن قدر برابم عزیز بود که جواب منفی نشنود. در انتظار او بودم و زلزله به دو دختری که بچتم آن‌ها هم منتظر

فصل اول □ ۱۷

دوست‌شان در کنار چنین مکان مزخرفی ایستاده بودند. صدای خنده‌هایشان بلند بود و سعی داشتند در آینه‌های متصل به دیوار، رژلب‌شان را تمدید کنند. صدایشان واضح شنیده می‌شد و مقتعه‌های سرخورده روی شانه‌هایشان تصویر سرزنده‌ای ازشان ساخته بود.

- مریم چرا نمی‌آد؟ این قدر سر کلاس فرهنگ استرس کشید که بیرون‌رویش بند نمی‌آد.

جفت‌شان به این جمله با صدایی بلند خندیدند و من آرام از جایم تکان خوردم. نزدیک‌شان شدم و با صدایی پرسؤال مخاطب قرارشان دادم.

- مگه استاد فرهنگ امروز دانشگاه بود؟

یکی‌شان که حتی برنگشت به سمتم، اما آن یکی همان‌طور که سر فرچه‌ی رژ مایع‌اش را به لبه‌ی آن می‌کشید جوابم را داد:

- آره، جبرانی داشتیم باهاش. یه گروه دیگه هم ساعت چهار باهاش کلاس دارن. الان باید اتاقش باشه.

لبخند آمد و نشست کنج لب‌هایم. گفته بود مرتب در باغ‌موزه مزاحمش نشوم، اما نگفته بود در دانشگاه هم رهایش کنم. هنوز در انتظار این بودم که استادی را برای پیشبرد هدف تحقیقاتی‌ام به من معرفی کند و فرصت خوبی بود تا قبل از شروع کلاس جبرانی جدیدش، با او دوباره در این مورد گفتمان کنم. امیدوار بودم این بار لااقل دست‌خالی برم نگرداند. با خروج الناز در حال خشک کردن دست‌هایم، مسیر جلوآمده را برگشتم. کیف را گرفتم سمتش و سوئیچ را هم از جیبم بیرون کشیدم تا به او بدهم.

- الی، برو سمت ماشین بشین تا من بیام.

هاج‌وواج نگاهم کرد.

- کجا به سلامتی؟!

لبخندی زدم.

- استاد فرهنگ امروز دانشگاهه، یه صحبت کوچیک دارم باهاش. تو تا یه کم موزیک گوش کنی اومدم.

سرش به عقب تاب خورد و نفسش کلافه از سینه‌اش بیرون آمد.

- وای، تو با اون پیرمرد وقتی یه جا باشی یعنی حالا حالاها بر نمی‌گردی!

ترس این را داشتم که استاد برای کلاس بعدی‌اش برود و دیگر نشود با او صحبت کرد، برای همین فقط بوسیدمش و با عجله از او دور شدم. نفسم با فاصله گرفتن از محوطه‌ی سرویس بالاخره راحت‌تر بالا آمد. پله‌ها را که طی می‌کردم، یک چشمم به ساعت بود و چشم دیگرم به جلوی پایم. با رسیدن به راهروی اتاق‌های استادان، خجالت را کنار گذاشتم و به‌جای قدم زدن، دویدم سمت اتاقی که ساعت‌های زیادی را همیشه آنجا و در حال بحث با استاد می‌گذراندم؛ اما هنوز کامل داخل نشده بودم که از

۱۸ □ دوباره سبز می‌شویم

درز باز بین در، متوجه شدم مهمانی دارد و صدای گفت‌وگویشان به راحتی توی راهروی کم‌تردد می‌پیچید.

- حالا که برگشتی، روی پیشنهادم فکر کن پسر. حیف دانسته اگر نخوای ازش استفاده‌ی درستی بکنی!

مردد مانده بودم در بزنم و وارد شوم یا اجازه بدهم صحبت‌شان تمام شود و بعد برای ورود اقدام کنم. بین همان تردید هم دست‌وپا می‌زدم که صدای مخاطب و مهمانش را شنیدم. صدایی که نمی‌دانستم چرا شبیه یک هل کوچک به عقب سوقم داد و باعث شد اخم‌هایم توی هم بروند.

- چشم استاد، سعی می‌کنم تصمیم درستی بگیرم.

- امیدوارم ناامیدم نکنی آژند!

آژند... آژند... آژند... کشیده شدم در یک چاله‌ی عجیب، در بین تصاویری که انگار سال‌ها توی ذهنم گم شده بودند و حالا داشتم پیدایشان می‌کردم. صدایی شبیه به همان صدای شنیده‌شده حالا توی گوشم بود.

«همه که نباید دکتر آدم‌ها و حیوانات باشن، پس نباتات چی می‌شن؟ کی حال گل‌وگیاه‌ها رو خوب کنه؟ گیاه منبع اصلی زندگی روی زمین، چطور می‌شه نادیده‌ش گرفت؟»

گم شده بودم بین صداها، تصاویر و خاطراتی که سال‌ها بود از ذهنم عبور هم نکرده بودند و حالا شتاب‌زده داشتند همه جا را ویران می‌کردند.

- اگر اجازه بدید من دیگه باید برم استاد.

- برو پسر، برو و با خبر خوبی برگرد. می‌دونم سال‌های سختی رو پشت‌سر گذاشتی،

اما حالا که بالاخره برگشتی، روی تو حساب ویژه‌ای باز کردم.

دیگر صدایی نیامد، فقط لحظاتی بعد، جلوی نگاه مبهوت من، در اتاق کامل گشوده شد و مردی بیرون آمد که قد بلندی داشت، اما مثل آن روزها لاغر نبود؛ در واقع هیچ شباهتی به آن سال‌ها نداشت. مردی که ثانیه‌ای چشمانش روی من نشستند و درنهایت، با بی‌تفاوتی نگاه برداشت و حین درست کردن لبه‌ی کت تیره‌ی اسپرت تنش، از کنارم گذشت و انگار یک مشت خاک خیس‌خورده با عبورش زیر بینی‌ام گرفتند. عطری شبیه بوی خاک و چوب و صندل از خودش به جا گذاشت. رفت و من ماندم و نگاهی که پریشان‌خاطر، قفل همان نقطه شده بود و از خودش می‌پرسید که مرا شناخت؟

- تو اینجا چی کار می‌کنی صدر؟

چشمانم بالا آمدند، استاد فرهنگ در حال خروج از اتاق و احتمالا رفتن سمت

کلاسش من را دیده بود. نگاه پرسؤالش هنوز روی من سوار بود. منی که انگار عین دختر بچه‌ای شش‌ساله در شلوغ‌ترین خیابان شهر دست مادرم را ول کرده بودم.

فصل اول □ ۱۹

- حالت خوبه؟

سری تکان دادم، با لبخندی که انگار او را هم گم کرده و توی پیدا کردنش آن قدر تعلل کرده بودم که شبیه هیچ وقت دیگری نبود.

- خوبم استاد.

- نگفتی، اینجا چی کار داشتی؟

بند کوله‌ام بین دستانم فشرده شد. شاید باید زمان دیگری صحبت می‌کردم. زمانی که از آن همه تصویر برگشته توی ذهنم رها می‌شدم.

- چیز مهمی نبود استاد، فکر می‌کنم دیرتون شده و باید برید سر کلاس. بعدا صحبت می‌کنیم.

با تردید تماشا می‌کردم، ولی حرفی نزد، تنها سری تکان داد و از کنارم گذشت. بعدش من ماندم و کوله‌ای که روی دوشم سنگینی می‌کرد و نگاهی که چرخیده بود سمت مسیر رفتن و نداد آزند. مردی که مرا نشناخته بود... مثل همه‌ی آن سال‌ها.

صدای برخورد قطره‌های باران با سقف گلخانه، ادغام شده بود با صدای محزون استاد شجریان که از ضبط صوت قدیمی بابا پخش می‌شد. روی صندلی راک محبوب او نشسته بودم و خیره به گل‌ها و گلدان‌ها، به تلفیق این صداها گوش می‌کردم و لحظه به لحظه روح می‌چاله شده‌ی خیسم صاف‌تر می‌شد و آرام‌تر. گلخانه مکان امن بابا بود. گوشه به گوشه‌اش را خودش ساخته بود. وقت‌هایی که آزاد بود، وقت‌هایی که شیفت نداشت و زمان‌هایی که برای خودش صرف می‌کرد، معطوف می‌شد به اینجا. به همین ضبط صوت قدیمی که هر بار روشنش می‌کرد می‌گفت: «حقوقم اون وقت زیاد نبود، این مدل که اومد، پولام رو جمع کردم تا بخرمش و وقتی اولین تصنیف استاد شجریان رو باهش شنیدم، شد رفیقم.» و در نهایت به همین بوی خاک.

«گریه را به مستی بهانه کردم، شکوه‌ها ز دست زمانه کردم.»

آستین چو از دیده برگرفتم، سیل خون به دامان خدا روانه کردم»

پناه آورده بودم به مکان امن بابا تا شاید بین این بارش بی‌وقفه‌ی بهاری، که خبر از گرفتن دل آسمان هم می‌داد، احساسات خودم را پیدا کنم. از وقتی که برگشته بودم خانه، مثل همیشه بودم. سعی کردم با فاخته وقت بگذرانم، به او از کمپ آخر هفته بگویم، غذا را در نبود مامان درست کنم، لباس‌های فرهاد را اتو بکشم و درس بخوانم، درس بخوانم و درس بخوانم؛ اما در نهایت با شنیدن صدای برخورد اولین قطره‌ی باران به پنجره‌ها، عین آدم‌های خواب‌زده خودم را توی گلخانه‌ی بابا پیدا کرده بودم؛ با دفتر خاطرات قدیمی‌ام و با قلبی که نمی‌گویم سنگین، اما بی‌رمق‌تر از همیشه می‌کوبید. خودم را نمی‌شناختم. انگار در حل احوال خودم عاجز مانده بودم و برای همین بود که این بی‌قراری رها نمی‌کرد این تن را.

۲۰ □ دوباره سبز می‌شویم

«شام ما چون از پی سحر ندارد»

مرده بهتر زان کو هنر ندارد»

بابا عاشق این صدا بود. عاشق هر آوایی که از دهان استاد شجریان درمی‌آمد. احساس می‌کردم حالا اینجاست، کنار این صندلی ایستاده و دارد با من به این صدا گوش می‌کند. همین انگار احساس امنیت بود برای خاطر ناآرامی، امنیتی که باعث شد جسورتر از لحظاتی قبل به جای زل زدن به آن جلد دفتر قدیمی، بازش کنم و یک صفحه‌ی دیگر از خودخوری‌های آن سال‌های در اوج بلوغ بودن را دوره کنم.

«نمره‌ها اصلاً قابل قبول نیستند. مشاور می‌گه باید هرکدوم بریم سراغ چیزی که بهش علاقه داریم. اون معتقد که این‌طوری راحت‌تر درس می‌خونیم و نتیجه‌ی بهتری می‌گیریم؛ اما مامان اصرار داره من مثل خودش وارد حوزه‌ی درمان بشم. این روزها سخت درس می‌خونم و بیشتر از همیشه با نمره‌ها ناامیدشون می‌کنم، اما یه چیزی رو هم خوب متوجه شدم. این که طبق حرف‌های مشاور، می‌شه مطمئن شد که دوست فرهاد، عاشق گل‌وگیاه‌هاست. وقتی فرهاد بهم گفت اون چه رشته‌ای رو می‌خونه، فقط خندیدم و گفتم مگه این رشته ارزش خوندن رو هم داره؟ اما دیروز وقتی با بابا و فرهاد توی گلخونه بودن، صداشون رو شنیدم. با یه علاقه‌ی عجیبی از رشته‌ش حرف می‌زد. یه حال غبطه‌برانگیز. انگار دقیقاً می‌دونست از حرفه و شغلش چی می‌خواد. دلم می‌خواد بیشتر به گل‌وگیاه‌ها توجه کنم. می‌خوام ببینم به اندازه‌ای که اون معتدده، شگفت‌انگیز هستند یا نه.»

سرم را از روی دفتر بالا آوردم. خنده‌دار بود. مطمئن بودم آن احساس از بین رفته. مطمئن بودم که فراموش شده، اما حالا به خاطر دیدنش، نشناختن او و چیزهایی سطحی دیگر غمگین بودم. می‌دانستم که نباید مرا بشناسد. او آن سال‌ها هم خوب مرا تماشا نمی‌کرد، خوب به من اهمیت نمی‌داد و حتی یک بار هم خوب به اجزای صورتم دقت نکرده بود؛ با این حال، عین احمق‌ها دل‌گیر بودم، عین نوجوان‌های ساده‌دل، عین آن روزها.

- فلور!

سرم چرخید، فاخته با ست خانگی و دمپایی‌های عروسکی وارد گلخانه شده بود. دفتر را بستم و آرام با قرار دادن پایم روی زمین، از حرکت صندلی جلوگیری کردم.

- چیزی شده؟

- این رعدوبرقا خیلی ترسناک شدن، چرا نمی‌آی تو؟

لبخندی زدم. باید شبیه آدم‌هایی رفتار می‌کردم که از نوجوانی به سلامت عبور کرده بودند. این حال و این احوال شایسته‌ی دختر دکتر صدر نبود.

- وقتی توی گلخونه‌ی بابام، حالم بهتره.

جلوتر آمد، به اطراف نگاهی انداخت و با آهی که نشان از دل‌تنگی‌اش می‌داد زمزمه

فصل اول □ ۲۱

کرد:

- اینجا دیگه شده برای تو. بیشتر این گل‌ها رو تو سروسامون دادی.
از روی صندلی بلند شدم. دفتر خاطرات را توی کشوی میزی که بابا همیشه
وسایلش را رویش قرار می‌داد، قرار دادم و با قفل کردنش، چرخیدم سمت او.

- بیا یه کم بین شون راه بریم.
نزدیکم شد، دستش را حلقه کرد دور بازویم و همان‌طور که کنارم حرکت می‌کرد،
بعد مدت‌ها آرام و بی‌پرخاش‌گری نجوا کرد:

- کاش خودش هم بود!

- می‌دونی که اگر بود، بابت رفتارهای این روزهای تو خیلی ازت می‌رنجید؟
سعی کرده بودم آرام حرف بزنم تا آرام جوابم را بدهد. برخلاف همیشه‌اش انگار
روی مود بدخلقی نبود، شاید هم امنیت این مکان باعث شده بود او هم دست از
رفتارهای تکانشی‌اش بردارد.

- اگر بود، همه‌چیز سر جای خودش بود.

- ما الان هم سعی داریم همه‌چیز رو سر جای خودش برگردونیم، اگر تو به ما کمک
کنی!

نگاهش تلخ بود.

- اما نمی‌تونید. بابا با این که سرش شلوغ بود، همیشه بهم اهمیت می‌داد و برام
زمان می‌داشت، اما مامان این‌طور نیست. اون همیشه می‌گه فلان کار رو بکن، فلان
کار رو نکن... درس بخون، تفریح نکن... سالم بخور، خوراکی نخور، راست برو، چپ نیا،
اما بابا این کارها رو نمی‌کرد. دلم می‌خواد مامان من رو ببینم. بیشتر از همه هم دلم
می‌خواد دیگه نره سرکار. دوست ندارم اونم از دست بدم!

بغض ناگهانی انتهای جمله‌اش باعث شد بایستم. ما هنوز حتی حرف خاصی نزده
بودیم که او به این روز افتاده بود. ناباورانه شانه‌اش را لمس کردم و صدا زدمش.
- فاخته!

بینی‌اش را بالا کشید، نگاهش را کشاند روی صندلی بابا و نالید:

- من نمی‌خوام اذیت‌تون کنم، اما واقعا حالم بده. نمی‌تونم با نبودنش کنار بیام،
نمی‌تونم نترسم از این که مامانم...

پریدم بین حرف‌هایش. چه فشاری رویش بود که این‌طور هنوز مکالمه جلو نرفته به
این روز افتاد. باور نمی‌کردم فاخته‌ی پر از آزار این روزها این قدر فشار روی شانه‌هایش
تحمل کند.

- مامان مواظب خودش هست.

- بابا هم بود. مرتب بهمون می‌گفت حواسش هست، نباید نگرانش باشیم، نباید
فکرمون رو درگیر اون کنیم؛ حتی نداشت بریم بیمارستان دیدنش، گفت خوب می‌شم و

۲۲ □ دوباره سبز می شویم

می‌آم، اما نیومد... هیچ وقت نیومد!

پنهان کردن بغضم کار سختی بود وقتی او را این طور می دیدم.

- فاخته، عزیزم!

- شما فکر می کنید من به دختر خودخواهم که فقط فکر تفریحات خودمم، اما من

می خوام مامان من رو ببینه... فقط همین!

حتی نتوانستم یک جمله به زبان بیاورم، چرا که او با سرعت از گلخانه بیرون زد و من ماندم بین صدای باران و استاد شجریان، همراه صندلی راکی که تکان تکان می خورد و غمی که انگار متعلق به کسی جز من بود. شخصی عین بابا، که می دانستم اینجاست و حالا با غصه در حال نگاه کردن به مسیر رفتن فاخته بود.

ماشین را که جلوی در پارکینگ خانه متوقف کردم، فاخته خودش ریموت را فشرده و هر دو در انتظار باز شدن در، به همدیگر لبخندی زدیم. کمپ دوروزه در طبیعت بهترین تصمیمی بود که می توانستم برای خودم و او بگیرم. در تمام آن دو روز، همه ی توجهم را گذاشته بودم برای روح دردمندش و با وجود حضور الناز، یک تیم سه نفره تشکیل داده بودیم که لبخند از روی لب هایمان پاک نمی شد و تلاش می کردیم برای لذت بردن از لحظه هایی که شاید قبل ترها، به اندازه ی این روزها، قدرش را نمی دانستیم.

- چراغ های گلخونه چرا روشنه؟

ماشین را زیر قسمت مسقف متوقف کردم و هم زمان با باز کردن کمر بند ایمنی ام،

جوابش را دادم:

- نمی دونم، شاید فرهاد اونجاست.

زودتر از او پیاده شدم، صندوق را زدم و با برداشتن کوله پشتی سنگین و پر از تجهیزاتم و پایین گذاشتش، کوله ی او را هم برداشتم و به دستش دادم. له و خسته بود، اما خوشحال. این را از لبخندش می فهمیدم. چند ثانیه ایستادم و رفتنش را سمت خانه تماشا کردم و بعدش نگاهم چرخید سمت گلخانه. صندوق را بستم و بدون برداشتن کوله ی سنگینم، راهم را کشاندم سمت سنگ فرش هایی که مرا می رساند به آن قسمت حیاط؛ اما صدای فرهاد و حرف زدنش میانه ی راه متوقفم کرد. مهمان داشت و شاید درست نبود مزاحمش بشوم؛ بنابراین، بدون این که متوجه باشم مهمانش چه کسی است، راه آمده را برگشتم و با برداشتن کوله ی سنگین، همان مسیری را طی کردم که لحظاتی پیش فاخته از آن عبور کرده بود. هم زمان با باز کردن در، بوی خوش غذا هم زیر بینی ام پیچید. بویی که توی خانه ی ما لااقل احساس کردنش خیلی اتفاق نمی افتاد.

- رسیدن به خیر!

نگاهم روی مامان که به استقبال آمده بود به درازا کشید. فکر می کردم امشب

فصل اول □ ۲۲

شیفت باشد.

- چرا شما دخترها این طور با دیدنم شوکه می‌شید؟ مگه روح دیدید؟
مردمک‌هایم تغییر مسیر دادند. فاخته هم مثل من بود و مشخص بود انتظار بودنش
را نداشته.

- دور از جونت مامان، فکر نمی‌کردیم خونه باشی... ولی چه خوبه که همیشه
این طور شوکه بشیم!

لبخندی زد، موهای کوتاهش را با دست عقب راند و راهش را کشاند سمت
آشپزخانه.

- تا وسایل تون رو ببرید بالا و یه دوش بگیرید، شام هم آماده می‌شه و تا اون موقع
احتمالا دوست فرهاد هم رفته باشه.

نگاه فاخته این بار چسبید روی من. با لبخند پلک‌هایم را روی هم گذاشتم و او شاد
از حضور مامان، کوله‌اش را برداشت و دوید به سمت طبقه‌ی بالا. من هم باید همین
کار را می‌کردم، اما به‌جایش گام‌هایم را کشاندم سمت آشپزخانه. دفعات حضور او توی
این مکان در حال آشپزی آن قدر کم بود که برایم دیدنش در این وضعیت غریبه باشد.
تقریباً از چهارده‌سالگی‌ام، من آن کسی بودم که آشپزی‌های این خانه را انجام می‌داد.
مامان یا نبود یا اگر خانه می‌ماند، آن قدر خسته بود که ترجیح می‌دادیم فقط بنشیند و
تماشایش کنیم.

- چقدر خوب که خونه‌ای مامان!

این را آرام گفتم، همان طور که به چهارچوب ورودی آشپزخانه، شانه چسبانده بودم و
با دل‌تنگی تماشایش می‌کردم. سرش چرخید و همراه همان لبخندی که بابا معتقد بود
زیباتر از آن وجود ندارد، چشمانش را باز و بسته کرد.

- گفتم دخترام بعد دو روز می‌آن خونه، با خونه‌ی تاریک و سوت‌وکور روبه‌رو نشن؛
برای همین شیفتم رو جابه‌جا کردم.

سرحالم می‌کرد جمله‌اش و این را کاش توی چشمانم می‌دید.

- برو لباسات رو عوض کن و یه دوش بگیر. می‌خوام امشب کنار هم باشیم.

مطیعانه زمزمه کردم: «چشم» و با قلبی که سبک بود از حضورش، برگشتم سمت
جایی که کوله‌پشتی‌ام را رها کرده بودم. وقتی برداشتمش و به سمت پله‌ها رفتم،
مطمئن بودم فاخته امشب روی ابرهاست. صدای آب از حمام توی راهروی اتاق‌خواب‌ها
به گوش می‌رسید و این نشان می‌داد که از ذوق حضور مامان، حرف او را گوش کرده و
مستقیم وارد حمام شده بود. تنها اتاق‌هایی که سرویس شخصی داشتند، اتاق من و
مامان و بابا بود. فرهاد و فاخته هم همیشه با اعتراض به این معماری، مجبور بودند از
سرویزی که در راهرو بود استفاده کنند. کوله را کنار در اتاق‌خواب رها کردم و با جلو
رفتن در فضایی که با ترکیب رنگ سبز و خاکی طراحی شده بود تا برای من یادآور

۲۴ □ دوباره سبز می شویم

گیاهان و خاک باشد، کنار پنجره ایستادم.

در گلخانه باز شده بود و فرهاد را می دیدم که داشت با شخصی که پشتش به من بود صحبت می کرد. احتمالاً مهمانش داشت می رفت و او برای بدرقه اش آماده می شد. خواستم پرده ی توری را بیندازم و وارد سرویس شوم تا زودتر برای کمک به مامان پایین بروم، اما مهمانش همان لحظه چرخید و صورتش که جلوی دیدم نشست، پرده بین دستانم لرزید. انگار متکلم وحده فرهاد بود چون لب هایش تکان می خورد و لب های مهمانش نه. او فقط خیره بود به نقطه ای و به ظاهر به او گوش می کرد. آن روز جلوی دفتر استاد فرهنگ درست نتوانسته بودم تماشایش کنم، اما حالا فرصت خوبی بود انگار. می شد بدون این که او مرا ببیند، او را دید و شروع کرد به مقایسه ی آن سال ها با این روزهایش.

موهایش آن روزها کمی بلند بودند و حالا کوتاه و حالت گرفته به سمت بالا. آن وقت ها جوان لاغراندازی بود و حالا چهارشانه تر، آن سال ها صورتش صاف بود و حالا با یک ته ریش کم رنگ پختگی چهره اش را بیشتر کرده بود. نفس عمیقی کشیدم، خیلی خیلی عمیق، انگار که بخواهم بوی عطرش که بی شباهت به بوی خاک خیس نبود را دوباره احساس کنم.

دستم شیشه ی خنک را لمس کرد. با فرهاد حرکت کردند، تا جلوی در خروجی با چشم دنبال شان کردم و همین که او رفت و فرهاد در را پشت سرش بست، پرده هم از بین دستان من سر خورد، عین دلی که آن سال ها نفهمیده بودم کی از بین دستانم سر خورده و افتاده بود در یک برزخ نگران کننده، اما حالا دلم سر جایش بود، حواسم جای خودش قرار داشت، ذهنم با من قهر نکرده بود و به جای همه ی چیزی که آن سال ها روح نوجوانم می خواست، فقط یک نقطه ی مشترک با آن مرد داشتم. نقطه ی مشترکی که رنگش سبز بود و بوی خاک می داد.

در اتاقش نیمه باز بود که ضربه ای به آن زدم و با بلند شدن نگاهش، لبخندی چسباندم روی لب هایم. وقتی بعد کلاس گفته بود ساعت چهار به اتاقش بیایم، می دانستم قرار است خبر خوشی بشنوم.

– اجازه هست استاد؟

با دست اشاره کرد به این که داخل شوم و همین که از چهارچوب در گذشتم، به حرف

آمد:

– در رو ببند.

کاری که خواست را انجام دادم و ایستادم تا خودش اجازه ی نشستن بدهد. چند ثانیه بعد، با مکشی از پشت میز بلند شد و با نشان دادن صندلی ها، بدخلق و خسته زمزمه کرد:

فصل اول □ ۲۵

- دکوری نیستن!

خندهام را پنهان کردم. دلم نمی‌خواست خبر خوشی که احتمال شنیدنش را می‌دادم، از دست بدهم، برای همین آرام نشستم روی صندلی‌ها و با قرار دادن کوله‌ام روی پاهایم، به عکسی از جنگل‌های بلوط که روی دیوار اتاقش نصب شده بود خیره ماندم.

- هنوز روی طرح پژوهشت مطمئنی؟ نمی‌خواهی عوض کنی؟

نگاهم از تابلو چرخید روی صورتش. نزدیک میز ایستاده بود و تکیه‌زده به آن تماشایم می‌کرد.

- نه استاد، عوضش نمی‌کنم.

- با چند تا از استادها صحبت کردم. یه سری معتقدن طرحت زیادی اسم ساده‌ای داره و در عوض، تحقیق درموردش با دردسر همراهه. بالاخره باید توی سفر باشی و از نزدیک یه سری از نمونه‌ها رو بررسی کنید، برای همین می‌گن ارزش این که زمان بذارن روش رو نداره!

این چیز تازه‌ای نبود. هدف مطالعاتی من یک جمله‌ی بسیار ساده بود و هیچ چیز پیچیده‌ای توی این عنوان وجود نداشت، اما به‌خاطر این که بررسی علت و احتمالات پدیده‌های گیاهی، صرفاً توی کرج و تهران وجود نداشت و نیاز بود برای انجام گروهی از بررسی‌ها، سفرهای پژوهشی داشته باشیم، عموماً از نظر خیلی از استادان ارزش بررسی‌اش را کم می‌کرد؛ با این حال، دلم می‌خواست انجامش بدهم، حتی اگر هیچ استادی راضی نمی‌شد به من کمک کند.

- فکر می‌کردم این بار قراره خوش‌خبر باشی برام، اما مشکلی نیست، اگر کسی نیست که کمکم کنه، خودم انجامش می‌دم. این پروژه‌ی پایان‌نامه نیست که حتماً به یک استاد راهنما نیاز باشه. یک طرح تحقیقاتیه که دلم می‌خواد حتماً انجامش بدم و بدون راهنمایی یک استاد، کارم سخت هست ولی غیرممکن نیست! درنهایت اگر به نتیجه‌ی خوبی رسید، می‌تونم به پایان‌نامه هم ارجاعش بدم.

عمیق تماشایم کرد. چند ثانیه را نمی‌دانم، اما وقتی چرخید و با دور زدن میز، دوباره روی صندلی‌اش نشست، آن بدخلقی توی صورتش کم‌رنگ شده بود.

- چرا دوست داری حتماً روی این موضوع پژوهش کنی؟ به‌خصوص که تأثیر مستقیمی روی فرایند تحصیلت نداره. به‌جاش چرا دنبال کارهای پایان‌نامه‌ت با یک موضوع بهتر نمی‌ری؟ فکر می‌کنی بخش علوم و تحقیقات چقدر قدردان این حرکت خواهد بود؟

لبخند کم‌رنگی که روی لبم داشتم، به‌خاطر بابا بود، به‌خاطر تمام چیزهایی که از او یاد گرفته بودم.

- جوابم رو بده صدر، شاید بعدش بتونم یه خبر خوشحال‌کننده بهت بدم.

به انگشتانم زل زدم، به انگشت ساده‌ای که یک شبدر چهار برگ وسطش حک شده

۲۶ □ دوباره سبز می شویم

بود و هدیه‌ی روزی بود که توی کنکور قبول شده بودم. همان روزی که مامان نالان تماشا می کرد و بابا با افتخار.

- اون گیاهها بخشی از این سرزمین هستند استاد، بخشی از دارایی‌های این خاک. اون‌ها بومی این منطقه هستند و درست به اندازه‌ی آثار ملی شناخته شده با ارزش هستند. دلم نمی‌خواد مثل خیلی از دارایی‌های باارزشی که داشتیم و حالا فقط از شون یه نماد مونده، اون‌ها هم از بین برن.

چشمانش را بست و باز کرد. وقتی تکیه زد به صندلی‌اش، احساس می‌کردم نگاهش به من تغییر کرده بود.

- تو شاگرد عجیبی هستی صدر!

- می‌دونم، این رو یه بار قبلا بهم گفتید.

نفس عمیقی از این همه سرسختی کشید و نگاهی به ساعتش انداخت. این بار که به حرف آمد، تماشا می‌کردم.

- یه عضو جدید قراره از شروع سال تحصیلی همراه به اساتید دانشگاه اضافه بشه، جوونه اما با تجربه. دوره‌ی دکتراش رو ایران نگذرونده و تازه برگشته و از شاگردهای سابق خودم بوده. یه توضیح کلی از طرح بهش دادم، قبول کرده که تابستون، توی بخش آزمایشگاه دانشگاه، فعلا برای بررسی گیاههایی که از شون نمونه داریم کمکت کنه. اگر از دیدش، کار ارزش جلو رفتن رو داشته باشه و داده‌های آماری به دردمون بخورن، همراهی باهات رو ادامه می‌ده و می‌تونید چند تا از مناطق اصلی پوشش‌های گیاهی رو به شکل مستقیم و با نامه‌ی دانشگاه مورد بررسی قرار بدید. فعلا فقط تونستم تا همین حد برات کار کنم.

ناباور بودم، با حسی مثل جریان آبی خنک زیر پوست‌هایم. انگار هزار موج به تنم تاخته بودند و داشتند بازی‌ام می‌دادند.

- یعنی...

پرید میان حرفم.

- یعنی باید باور کنی اگر این قدر چشمات پر از انگیزه نبوده، برات این قدر تلاش نمی‌کردم!

نمی‌توانستم لبخندم را جمع کنم، حتی نمی‌توانستم جلوی لرزش صدایم را بگیرم. شنیدن این که بالاخره می‌توانستم طرحی که مدت‌ها توی سرم بود را به مرحله‌ی تحقیقات برسانم، تنها چیزی بود که می‌توانست قلبم را تا این حد آرام کند.

- ممنونم استاد، واقعا نمی‌دونم باید چطور تشکر کنم ازتون...

پرید بین حرفم و اجازه نداد کلماتی که توی سرم، بی‌دست‌وپا تکان می‌خوردند را کنار هم‌دیگر بچینم.

- نیازی نیست این طور با اغراق تشکر کنی، همین که شرت مدتی از سرم کم می‌شه

فصل اول □ ۲۷

جای شکر داره!

نمی‌دانستم بخندم یا با همان حالت احساساتی شده و لبریز از قدردانی تماشایش کنم. این طرح برایم مهم بود، بیشتر از چیزی که نشانش می‌دادم و آدم‌ها از توی چشمانم می‌خواندند.

- بازم متشکرم.

- خیلی خب... بیشتر از این وقتم رو نگیر و پاشو برو، ولی چهارشنبه بعد از ساعت یک برو آزمایشگاه. بگی از طرف فرهنگ اومدم، راهنماییت می‌کنم. این نامه هم بده به استاد.

از جایم بلند شدم تا نامه را بگیرم، همان لحظه هم تلفن او زنگ خورد. درست زمانی که نامه را روی میز سمت سر داد و برداشتمش، او هم تماس را متصل کرد و من دیگر نتوانستم بپرسم اسم استادی که قرار بود راهنمایم باشد چیست، فقط با اشاره‌ی دست و تکان دادن لب‌هایم دوباره از او تشکر کردم و با فکر به این‌که با وجود نامه و گفتن این‌که از طرف او آمده‌ام، چهارشنبه استاد موردنظرم را به راحتی پیدا می‌کنم، از اتاقش بیرون آمدم.

گل‌های مریم را روی سنگ سفیدرنگش قرار دادم و با لبخندی که با چشمانم دارم هم‌خوانی نداشت، به تصویرش خیره ماندم. به لبخندش، آرامش نگاهش، چروک‌های دوست‌داشتنی پیشانی‌اش که به خاطر دقت حین کار به وجود آمده بودند و محاسنش که روزهای اخیر، نیمی‌شان سفید شده بودند.

- سلام باباجانم!

مطمئن بودم حالا با لبخند جواب سلامم را می‌داد. بابا همیشه برای من زنده بود، هیچ‌وقت گمان نکرده بودم که مرگ جسمش، او را از من دور کرده است. وقتی هنوز توی این دنیا بود، هر بار به او سر می‌زدم و می‌گفتم: «سلام» کارش را رها می‌کرد، مرا می‌بوسید و بعد با آن لبخندهای بی‌نظیرش، زمزمه می‌کرد: «به روی ماهت گل بابا». با همه‌ی ما همین رفتار را داشت، حتی فرهاد. همیشه شانه‌های هم را می‌بوسیدند وقت سلام گفتن به همدیگر.

- نتونستم تا آخر هفته صبر کنم. وسط هفته اومدم پیشت چون دل‌تنگ بودم.

حالا اگر بود، می‌گفت: «ببین باباجان، ماهیت دل همین است. دلش می‌خواهد هی توی خودش جمع شود، انگار کودکی است سرمازده، که هی خودش را بغل می‌کند و تنگ‌تر می‌نشیند توی سینه. با دوست داشتن، محبت و خوب بودن اگر گرمش کنی، کمتر تنگ می‌شود و با جمع شدنش، آزارت نمی‌دهد.» بابا انگار می‌دانست بعد رفتن او، چقدر نیاز داریم به یادآوری حرف‌هایش که سعی می‌کرد برایمان گلچین‌شان کند.

- من و فرهاد همون‌طور که شما دوست داشتید داریم برای آینده و اهدافمون

۲۸ □ دوباره سبز می شویم

می جنگیم. فرگل و خانواده‌ش هم خون، خیلی‌وقته نتونستن بهمون سر بززن، اما تلفنی در ارتباطیم. مامان هم مرتب بیمارستانه و خب... از فاخته قطعا بی‌خبر نیستی بابا. نگرانیشیم... زیادم نگرانیشیم، اما مطمئن باش حواس‌مون بهش هست.

صدایم کمی گرفت، موبایلم را از جیبم بیرون کشیدم و گذاشتمش روی سنگ قبر. - امروز وقتی از دفتر استاد فرهنگ دراومدم، یه لحظه یادم رفت نیستی بابا، شمارهت رو گرفتم، پیغام خاموش بودن رو که شنیدم، اولش یه لحظه اخم کردم که شاید توی اتاق عملی، ولی بعد انگار آب سرد ریختن روی سرم، یهو توی ذهنم جرقه زد که تو رفتی بابا و دیگه قرار نیست صدات رو بشنوم. تلخ‌ترین حس دنیا بود وقتی یادم رفته بود نیست و با یادآوری دوباره‌اش، توی خودم شکستم.

- می‌خواستم بهت بگم همونی شد که تو خواستی بابا. می‌دانستم با دیدن اشک‌هایم آزار می‌بیند، بنابراین سخت جلوی خودم را گرفته بودم تا اذیتش نکنم.

- ایده‌ی این تحقیق رو خود شما انداختی توی سرم. من به‌خاطر شما رفتم دنبالش و این قدر سفت‌وسخت خواستم انجامش بدم، چون شما ازم خواسته بودی. هنوز آن عصر تابستانی را به‌خاطر داشتم. توی گلخانه نشسته بود و با حالی ناآرام داشت به گل‌ها رسیدگی می‌کرد. پنج روز تمام شیفت بود توی بیمارستان، ویروس جدید زندگی را در تمام دنیا مختل کرده بود و او شکسته‌تر از همیشه توی خودش فرورفته بود. وقتی کنارش نشستیم، متوجهم نشده بود؛ نه تا وقتی که دستش را لمس کردم و او آرام به‌ستمم چرخید.

- حالت بد بود اون روز بابا. می‌گفتی دیدن مرگ این‌همه آدم جلوی چشمت داره توان رو ازت می‌گیره. اولین بار بود توی چشمت اشک رو می‌دیدم. چقدر حیرت‌زده بودم از حالش و از غصه و غم توی چشمانش؛ با این حال، مثل همیشه سعی کرده بود خودش را آرام کند و با لبخند، همراهم بین گل‌ها راه برود.

- بهم گفתי وارد حرفه‌ی پزشکی شدی چون می‌تونستی زندگی‌بخش باشی برای آدم‌ها و حالا که نمی‌تونی کمک‌شون کنی، احساس اندوه داری. بابا، من دل‌م می‌خواست مثل شما بشم. همیشه دل‌م می‌خواست دنبال زندگی‌بخشیدن باشم. اون روز این رو بهت گفتم. به‌هوای این‌که آروم بشی گفتم نقشت چقدر تأثیرگذاره و از من و آدم‌های شبیه من که نمی‌تونن برای زندگی‌بخشیدن به بقیه تلاش کنن، خیلی جلوتری. بهت گفتم قهرمان و به‌جای شنیدن همه‌ی اینا، شما دستم رو گرفتی و گفتی: «تو هم می‌تونی.»

چشمانم هم حالا با آن رد خیزی کم‌رنگ بینش، لبخند داشت. هنوز گرمای دستانش را احساس می‌کردم.

فصل اول □ ۲۹

- بهم گفتم زندگی رو تکثیر کنم توی گیاهانی که دارن از بین می‌رن و سرمایه‌ی این خاک هستند. شما توجهم رو جلب کردی روی گل‌و گیاه‌هایی که داشتند منقرض می‌شدن و بومی خاک ما بودن. شما یادم دادی که حیات بخشیدن به یک گیاه و یا انسان مهم نیست، نه تا وقتی که هدف آدم‌ها درست باشه و تلاش کنن که به جای گرفتن زندگی، اون زندگی رو هدیه کنن به اطرافشون.
به او افتخار می‌کردم، خیلی به او افتخار می‌کردم.

- منم دارم همین کار رو می‌کنم. می‌خوام تا وقتی زنده‌م، تلاش کنم براش. می‌خوام تا وقتی هستم، اجازه ندم این خاک، چیزایی رو از دست بده که برای خودش بوده و بهش دل‌بستگی داشته. تو بهم یاد دادی که چطور هدفم رو پیدا کنم و من اومدم بهت بگم که من هنوز سر قولم هستم.
توی چشمانش زل زده بودم، با لبخندی خیس، شبیه لبخند همین حالا. صدایم بی‌لرزش بود وقتی پلک زدم و به او گفتم: «قول می‌دم طوری که بدم، برای این خاک تلاش کنم.» بعدش او پیشانی‌ام را بوسیده بود و زیر گوشم گفته بود: «تو داری شبیه اسمت می‌شی فلورا، ملکه‌ی گل‌ها.»
- همیشه بهت افتخار می‌کنم و ازت ممنونم بابت تمام چیزهایی که یادم دادی بابا!

خم شدم، موبایل را از روی سنگ قبرش برداشتم و با بوسیدن تصویر متبسمش، یک بار دیگر به نوشته‌های روی سنگ قبر خیره ماندم. به نوشته‌هایی که باعث می‌شدند او تا همیشه قهرمان من بماند. وقتی بلند شدم، نزدیک بودم به خورشید. دلم گرم بود و چشمانم سبک. بابا داشت با نگاهش بدرقه‌ام می‌کرد و دلم می‌خواست او را با آن روپوش سفید و چشمانی که وقتی می‌خندیدند، تبدیل می‌شدند به دو خط صاف، تصور کنم. درست بالای سنگ قبرش، همان جایی که تنها قطره‌ی اشکم رویش چکیده بود، دقیقاً روی اسم حکاکی شده‌اش، همان جایی که هرکس از کنار مزارش رد می‌شد، آن را این‌طور می‌خواند:
«شهید مدافع سلامت، دکتر حسین صدر»

همان ساعتی وارد آزمایشگاه شده بودم که استاد از من خواسته بود، با یک پوشه از تحقیقات خام و اولیه‌ای که این چند ماه، خودم و با سختی به دست‌شان آورده بودم. مدیرگروه رشته هم همان‌جا بود. وقتی خودم را به او معرفی کردم و نامه‌ی فرهنگ را به دستش سپردم، خیلی زود متوجه شد که برای چه آنجا هستم. برعکس فرهنگ، او همیشه خوش‌خنده بود و مهربان.
- باید صبر کنی تا استادت بیاد، هنوز نرسیده. می‌تونی یه چرخی بزنی و نمونه‌های هرباریوم رو ببینی.

۳۰ □ دوباره سبز می‌شویم

تشکری کردم. او رفت سراغ کارش و من همان‌جا ماندم. این ساعت از روز معمولاً آزمایشگاه خلوت‌تر از ساعت‌های دیگر بود. ترم‌های ابتدایی کارشناسی‌ام زیاد اینجا می‌آمدیم، اما این بار فرق داشت. این اولین طرحی بود که من مستقیم می‌خواستم خودم انجامش بدهم و به‌جای تماشای دست‌های استادها و توضیحات‌شان، آموخته‌هایم را عملی کنم. هیجان‌زده بودم و چشمانم می‌چرخید در فضای اطراف. باید یک روپوش سفید برای وقت‌هایی که سرگرم کار می‌شدم تهیه می‌کردم و از جلسه‌ی بعد همراه خودم می‌آوردم. هنوز مستأصل همان‌جا ایستاده بودم که صدای سلام آدمی تازه‌وارد، شگفت‌زده و پر بهت، سرم را چرخاند. مدیر گروه پیتی که توی دستش بود را پایین آورد و با لبخندی جواب او را داد:

- دیر کردی پسر، دانشجوت اومده.

سرش آرام چرخید و نگاه لعنتی‌اش نشست روی من. احساس آدمی را داشتیم که نزدیک به یک خط پایان، بند کفشش زیر پایش رفته و او را زمین زده است. مرد، فقط سرش را تکان داد. انگار بگوید سلام یا شاید به این معنی که خب، متوجه شدم که او زودتر آمده است. رفت تا روپوشش را بیوشد و من با پاهایی به‌هم‌چسبیده به مسیر رفتنش زل زدم. انگار کسی داشت بازی‌ام می‌داد. هم می‌شد از شدت حیرت بخندم و هم با استیصال، دور شوم از این آزمایشگاه و او. عین یک شوخی بود این بدشانسی مزخرفی که گریانم را گرفته بود. لحظاتی بعد، دوباره توی مسیر بینایی‌ام بود، با روپوشی سفید که قامت بلندش را قاب گرفته بود و اخم‌هایی که انگار دل از صورتش جدا نمی‌کردند. داشت می‌آمد سمت من، منی که هنوز از جایم تکان هم نخورده بودم.

- خب... تو همون شاگرد سمج استاد فرهنگی؟

هر وقت دیگری بود، می‌خندیدم از این که استاد از من چه‌ها توی ذهن او ساخته بود، اما حالا دلم می‌خواست فرار کنم از اوایی که شبیه آدم آن سال‌ها نبود و شده بود یک غریبه‌ای که می‌ترسیدم از چشمانش و آن اخم‌های ترسناکش؛ حتی می‌ترسیدم از این دور گردون که دست فلورای نوجوان را آن سال‌ها توی حنا گذاشت و حالا، او را دوباره جلوی نگاه فلورای جوان اما آسیب‌پذیر و خشک‌شده‌ی این سال‌ها قرار داده بود.

- چرا خشکت زده، بیا بشین و یه کم از هدفت برام بگو و خودتم معرفی کن!

خودم را معرفی می‌کردم؟ دلم توی سینه‌ام آب شد از غصه. مرا یادش نمی‌آمد.

- می‌خوای فقط اونجا بایستی به نگاه کردن؟!

نفس عمیقی کشیدم. سعی کردم لبخند بزدم و پوشه را به‌سمتش بگیرم. آن را از دستانم گرفت، نشست روی صندلی، نگاهش را دوخت به آن و آمد بازش کند که با زبانی سنگین‌شده، خودم را به او معرفی کردم. خودم را در واقع به کسی معرفی کردم

فصل اول □ ۳۱

که انگار هیچ وقت مرا ندیده بود؛ در صورتی که من جز او، کسی را آن سال‌ها ندیده بودم.

- صدر هستم، فلورا صدر!

انگشتانی که قصد باز کردن پوشه را داشتند، متوقف شدند. نگاهش بالا آمد و طوری روییم نشست که حس کردم دلم می‌خواهد از او فرار کنم، اما به جای فرار سعی کردم خودم را کامل تر معرفی کنم. شاید این بار می‌شناخت.

- من...

امان نداد، پوشه را پرت کرد روی میز و تکیه‌اش را داد به صندلی چرخ‌دار و دقیق از بالا تا پایین تماشا می‌کرد.

- اون قدرها هم کم‌هوش نیستی یادم بره که این اسم رو فقط یک بار شنیدم و همون یک بار هم، هوش دکتر صدر رو توی انتخاب اسم دخترش تحسین کردم! هیچ برای گفتن نداشتم وقتی آن‌طور توی نگاهش قفل شده بودم. نفس عمیقی کشید، تکیه‌اش را از روی صندلی برداشت و این بار خیره به چشمانم زمزمه کرد:
- فرهاد نگفته بود خواهرش پا توی کفش من کرده!

آرام گفت، اما یخ توی چشمانش بیچاره می‌کرد مخاطبش را. این و نداد، و نداد آن سال‌ها نبود و این غمگین‌ترم می‌کرد. نگاه او هیچ وقت روی من عمیق نبود، اما گرمایی را داشت که حالا، بین مردمک‌هایش پیدایش نمی‌کردم. هنوز سکوت کرده بودم که این بار نجواکنان به حرف آمد:

- خیلی تغییر کردی خانم صدر، اگر معرفی نمی‌کردی، نمی‌شناختم.

سعی کردم باز بخندم. تمام این سال‌ها این را یاد گرفته بودم که نباید از آدم‌ها توقع داشته باشم که مثل من باشند. باید حق می‌دادم به او، همان‌طور که به خودم حق داده بودم اسم او را از خاطر ببرم و بعد با یادآوری اسمش، همه‌ی او توی سرم دوباره از نو نقش بگیرد؛ شبیه پازلی خراب‌شده که انگار از اول درستش کرده بودم و می‌دیدم که جای تک‌تک آن قطعه‌ها را هنوز در خاطر داشتم.

- تأثیر گذر زمانه، شما هم خیلی تغییر کردید آقای آژند.

لبخندش شبیه لبخند نبود، انگار فقط عادت کرده بود لب‌هایش را منحنی کند، نه این‌که واقعا قصد لبخند زدن را داشته باشد. پوشه‌ای که روی میز رها کرده بود را برداشت و با اشاره به صندلی‌ای که آن نزدیکی بود، زمزمه کرد:

- خیلی خب... بشین و بگو چی توی سرته.

به سمت صندلی رفتم، با پاهایی که یخ زده بودند و انگشتان‌شان توی کتونی‌هایم جمع شده بودند. صندلی را که نزدیکش کشاندم و نشستم، سعی کردم مستقیم تماشايش نکنم. من دختر ترسویی بودم و از خیلی چیزها می‌ترسیدم، که بزرگ‌ترین‌شان، خودم بود.

۳۲ □ دوباره سبز می‌شویم

- استاد فرهنگ توضیح ندادن؟

عمیق مشغول بررسی کاغذها بود، در همان حال هم جوابم را داد:
- قرار نیست استاد فرهنگ کار رو انجام بده. این فعالیت اگر قراره توسط تو و به کمک من انجام بشه، پس نیازه حرفای خودت رو بشنوم.

نفسم حبس شد. توی کارش جدی بود و داشت نشان می‌داد آشنایی دورمان، قرار نیست کمکم کند. رفتارش شاید پزمرده‌ام می‌کرد، اما لااقل باعث می‌شد کمی خودم را جمع کنم. بعدا، وقتی برگشتم خانه و به دفتر خاطراتم پناه بردم، می‌نشستم و دنبال علتی که محبوبم شد و آن روزی که از ذهنم رفت، می‌گشتم.
- می‌خوام گیاه‌ها و گل‌هایی که در حال انقراض هستند رو بررسی و دلایلش رو با آزمایشات مشخص کنیم و درنهایت، شرایطی ایجاد بشه که با تکثیر گل‌ها و گیاه‌ها، خطر نابودی‌شون رو به صفر برسونیم. به عبارت کلی‌تر، می‌خوام محافظ داشته‌های روبه‌زوال همیشگی این خاک باشم.

سرش بالا آمد، پوشه را دوباره هل داد روی میز و دستش را از آرنج گذاشت کنارشان، نوک انگشتانش روی دهانش نشستند و نگاه دقیق و سردش چسبید به صورت من. وقتی به بینی‌ام نگاه کرد، کمی خجالت کشیدم و امیدوار بودم توی ذهنش علت این که مرا شناخت، به جراحی زیبایی‌ام ربط ندهد. من آن قدرها هم با بینی جدیدم تغییر نکرده بودم.

- همین؟

متوجه نشده بودم چه می‌گوید، چون همان‌طور که او به من زل زده بود، من هم زل زده بودم به او. چقدر پخته‌تر از آن سال‌ها شده بود.

- بخشید؟

دستش را از جلوی دهانش برداشت و صاف‌تر نشست روی صندلی.

- عرض کردم همین؟ کل توضیحت همین دوسه خط بود؟

گیر بد آدمی افتاده بودم. او از فرهنگ هم سخت‌گیرانه‌تر عمل می‌کرد. برای لحظه‌ای همه‌ی آن گذشته و احساساتم از خاطرم رفتند و فقط من بودم و طرحی که می‌خواستم برایش بچنگم.

- پدرم همیشه می‌گفت تا وقتی ریشه‌های یک گیاه زنده‌ست، یعنی امید هست به زنده نگه داشتنش؛ حتی اگر ظاهر خشک و پژمرده‌ای داشته باشه. من نمی‌خوام دست‌روی‌دست بذارم تا ریشه‌های اون گیاه‌ها بمیرند. می‌خوام تا وقتی ریشه‌هاشون زنده هستند، تلاش کنم برای همیشه سبز نگه داشتنشون و برای هم‌چنین هدف بزرگی هم، بیشتر از این که بتونم هزارویک دلیل بیارم، باید ثابت کنم پای عمل و کار هستم. می‌تونید امتحانم کنید.

با دقت به من گوش می‌کرد و هنوز نگاهش روی من سنگین بود. حرف‌هایم که

فصل اول □ ۳۳

تمام شد، چانه‌اش را لمس و جدی زمزمه کرد:

– بابت فوت دکتر متأسفم، مرد نازنینی بودند!

سرم پایین افتاد. هیچ‌وقت عادت نمی‌کردم به این‌که نبود بابا را با تأسف و تسلیت بپذیرم، برای همین تنها سری تکان دادم و دست او روی میز ضربه‌ای زد.

– اما خب... چند تا باگ توی این تحقیق هست. تا جایی که در جریانم، مؤسسه‌ی تحقیقات جنگل‌ها، فعالیت‌های خوبی در راستای گونه‌های گیاهی در حال انقراض داشته. بانک بذر هم، بذر خیلی از گیاه‌های نادر و محدود رو ذخیره کرده تا در صورت از بین رفتنش، بتوند دوباره پرورشش بدن. طرح حفاظت از رویشگاه‌ها هم زیر نظر سازمان جنگل‌ها و مراتع و آبخیزداری و حفاظت محیط‌زیست روش کار می‌شه.

حق با او بود، طرح‌هایی صورت گرفته بودند، اما کافی نبودند.

– خب مسئله همینه... تلاش هست، اما کافی نیست! قبل از هر چیز، ناآگاهی عموم مردم. به‌طور مثال، به نظرتون چند درصد از مردم ما می‌دونند لاله‌های واژگون که به بخش مهم از طبیعت غرب کشور ماست، در حال انقراضه؟ چند درصد مردم آگاه شدند که گیاهان هم مثل گونه‌های جانوری نیاز به حفاظت دارند؟ از زمان انقلاب صنعتی تا الان، بیشتر از پونصدوهفتادویک گونه‌ی گیاهی به‌طور کامل منقرض شدند و این تعداد، دو برابر درصد انقراض پرنده‌ها یا پستاندارانه. توی دویست‌وپنجاه سال گذشته، سرعت انقراض این گونه‌ها، به‌خاطر فعالیت‌های انسانی چندین برابر شده. ما توی ایران، هزاروهشتصد گونه‌ی گیاهی داریم که توی هیچ جای جهان وجود ندارند و یعنی سرمایه‌ی این خاک هستند. گیاهایی که توی فلات ایران رشد می‌کنند، بخشی از خاص‌ترین پوشش‌های گیاهی جهان رو تشکیل می‌دن. حالا ما باید دست‌روی‌دست بذاریم چون سازمان تحقیقات جنگل‌ها، طرح‌هایی رو برای محافظت از گیاهان داره؟ این‌که صرفاً فقط بذر اون گیاه حفظ بشه یا منطقه‌ی رویشش، چه کمکی می‌کنه تا وقتی ندونیم علت نابودی اون گیاه چیه و اون مشکل رو تا جای ممکن برطرف نکنیم؟

جدی بودیم، اخم‌هایش را توی هم برده بود.

– بخشی از مشکلات برمی‌گرده به شرایط جوی و کاهش بارندگی. ما چطور می‌تونیم این علت رو برطرف کنیم وقتی دست ما نیست؟

فکر می‌کردم وقتی استاد فرهنگ من را به او ارجاع داده بود، یعنی قبول کردن این پروژه، اما حالا می‌دیدم که او هرچیزی را بررسی می‌کرد تا من را عقب براند.

– همه‌ی علت‌ها رو نمی‌تونیم به شرایط بارش ارتباط بدیم. بالاخره می‌شه با شناخت علت‌ها، بخشی از شرایط رو برای گیاه‌ها مطلوب کنیم و در کنارش، با انتشار مقاله‌هامون به زبان عامیانه، کمک کنیم تا مردم بیشتر گونه‌های در حال انقراض رو

۳۴ □ دوباره سبز می‌شویم

بشناسند.

چشمانش را بست و باز کرد. انگار دیگر حرفی نداشت برای زدن و می‌خواست بپذیرد که اشتیاق من برای انجام این پژوهش، زورش به بهانه‌های او و استادهای دیگر می‌چربد.

- گفتی توی عمل ثابت می‌کنی چقدر روی طرحت مصممی؟
نفس عمیقی کشیدم. منتظر ماندم حرفش را بزند و او این بار که به حرف آمد، زمزمه کرد:

- اول روی مجموعه‌ای که خودت اسم بردی مطالعه می‌کنیم؛ منظورم لاله‌های واژگونه. یک آخر هفته رو خالی کن، می‌ریم برای دیدن منطقه رویش‌شون در کوهرنگ. بعد از بررسی منطقه‌ی رویش و تحقیقات بالینی توی آزمایشگاه، موظفی یک پروپوزال نسبت به علل نابودی این گیاه برام تهیه کنی. این طرح درنهایت به شکل یک سلسله تحقیقات عامیانه و به شکل بروشور باید بین گلفروشی‌ها و مغازه‌دارهای بازار گل پخش بشه تا به مشتریاشون بدنند. اگر موفقیت‌آمیز بود، روی گیاه‌های دیگه جلو می‌ریم و بهت قول همکاری رو می‌دم. حالا می‌تونی بری.

نمی‌فهمیدمش، بعد آن همه مخالفت... نمی‌فهمیدمش. چشم از من برداشت و چرخید، اما مخاطبش هنوز خودم بود. انگار سؤال توی نگاهم را خوانده بود.

- باید قانع می‌کردی، وگرنه به فرهنگ گفته بودم قبول دارم طرح رو.
نفس عمیقی کشیدم و چشمانم را بستم. احساس می‌کردم حالا دست بابا روی شان‌هایم نشست است. اگر بود، حتما با چشمانی براق تماشایم می‌کرد. هنوز نشسته بودم که نگاهم کرد و جدی نجوا کرد:

- فعلا برو و برای آخر هفته‌ی بعد هم آماده باش. شماره‌ت رو از فرهنگ می‌گیرم و تاریخ و زمان دقیق حرکت رو بهت اطلاع می‌دم.

- تا اون موقع نیازی نیست کار دیگه‌ای انجام بدم؟

نگاهم نکرد وقتی جواب می‌داد:

- نیازی نیست.

سعی کردم بازهم لبخند بزنم. مهم نبود که لحن سردش دلم را می‌سوزاند. می‌دانستم که این تحقیق، مهم‌تر از این حرف‌ها بود که احساساتم را وسط بگذارم و راه همواری که او برایم می‌ساخت را پس بزنم. باید تحمل می‌کردم، هرچند اگر سخت بود و ته‌مانده‌ی نوجوانی‌هایم هنوز قدرتی داشت و نفس‌هایی کم‌جان می‌کشید.

- ممنونم، روز خوش آقای آژند.

- درست نیست به فامیلیم من رو صدا کنی!

ایستادم و حیرت‌زده تماشایم کردم. منظورش را نمی‌فهمیدم.

فصل اول □ ۳۵

- خب پس... یعنی اسم تون؟

وقتی به حرف آمد، بیشتر مطمئن شدم که او آنی نبود که می‌شناختم. با این آدم باید روی یک خط نازک راه می‌رفتم.

- چی باعث شده فکر کنی می‌تونی اسمم رو توی محیط آموزشی بگی خانم صدر؟! رابطه‌ی من و شما در چهارچوب استاد و دانشجو جلو می‌ره، پس فکر می‌کنم بدونید بهتره چطور خطابم کنید. آقای آژند خطاب کردنم، مناسب این محیط و نحوه‌ی ارتباط کاری ما نیست!

چند ثانیه تماشایش کردم، چند ثانیه او را قیاس کردم با آن روزها، چند ثانیه با احساس حماقت به احساسات نوجوانی‌ام زل زدم و بعد درنهایت وقتی کوله‌پشتی‌ام را روی دوشم سوار می‌کردم، سرم را هم تکان دادم.

- چشم، روز خوش... استاد!

از او دور شدم، اما انگار بیشتر داشتم از خودم دور می‌شدم. آن لحظه چقدر ناامید بودم از فلورا صدری که ساخته بودم و چقدر غمگین بودم برای دختری که هیچ‌وقت نتوانسته بود با ترس‌هایش کنار بیاید.

کمی از برنج را توی کاسه‌ی گودی ریختم و با اضافه کردن زعفران به آن، برای رنگ گرفتنش، نزدیک میز ایستادم. بعد از ماه‌ها، این خانه از سکوت و غصه‌ای که حتی دیوارها را هم افسرده می‌کرد، دور شده بود و دلپیش هم صدای خنده‌های دختر بچه‌ای بود که جان بابا به او وصل بود.

تمام نه ماه بارداری فرگل، از ترس مبتلا نشدن او به آن ویروس لعنتی و به سلامت گذشتن خودش و دخترک توی بطنش از آن بحران، هر روز با او تماس می‌گرفت و بعد از قربان صدقه رفتنش، هزار توصیه ردیف می‌کرد و شب‌به‌شب، با دل‌آشوبه‌ی وضعیتش، به من و فاخته نگاه می‌کرد و زمزمه می‌کرد: «امیررضا پسر خوبی، اما دیگه دخترم رو به راه دور شوهر نمی‌دم. این دو تا باید پیش خودم باشن، دلم می‌ترکه از دوری فرگلم توی این شرایط، دیگه طلاق تکرارش رو ندارم!» خسته بود، توانش ته کشیده بود از شیفت‌های پی‌درپی و موج‌های متوالی ویروس همه‌گیر و جهانی، اما آن قدر قشنگ پدرانگی می‌کرد برای فرگل باردار و هوایش را داشت که فرگل از ماه هفتم دیگه طاقت نیاورد، آمد کرج در کنار خودمان و دو ماه پایانی را بابا با همه‌ی مشغله‌هایش، چنان دورش می‌گشت که صدای فاخته از حسادت درآمده بود.

یادآوری آن روزها، لبخندها و شادی‌های بابا و شوقش برای آمدن از بیمارستان، تست‌هایی که مرتب می‌داد تا به کوچک متولدشده‌ی خانه صدمه‌ای از جانب او نرسد و با عشق به تماشای دختر بچه‌ی سفید و صورتی توی تخت نوزاد چشم دوختنش،

۳۶ □ دوباره سبز می‌شویم

باعث شدند لحظه‌ای دستانم بلرزند و با رها کردن کاسه روی میز، نفس‌های عمیق بکشم. ثانیه‌ای بعد، فرگل درحالی که حنا را توی آغوش داشت، وارد آشپزخانه شد و با دیدنم لبخند زد. دیدن صورت حنا، غمم را کمرنگ می‌کرد. کافی بود فقط به این فکر کنم که او چقدر برای پدر بزرگش عزیز بود.

- خاله می‌میره برات فندقم!

لبخند حنا، دندان‌های کوچکش را نشانم داد و دلم را برایش آب کرد. فرگل او را نشانده روی میز و درحالی که به قابلمه‌های روی گاز چشم دوخته بود، نفس عمیقی کشید و نجوا کرد:

- همه رو خودت درست کردی؟

می‌دانستم به چه فکر می‌کرد. به مسئولیت‌های همیشگی من، به باری که انگار عادت کرده بودم به دوش بکشم و بشوم آنی که نقش تعادل را توی این خانه ایفا می‌کرد. نمی‌خواستم غصه توی نگاهش بنشیند.

- بعد چند ماه اومدید، دلم می‌خواست براتون سنگ‌تموم بذارم، وگرنه همیشه از این خیرا نیستم!

نفس عمیقی کشید، انگشت حنا را از توی دهانش درآورد و خیره به او زمزمه کرد: - دوری از خانواده سخته. این که یه شهر دور باشی و همیشه دل‌تنگ، واقعا سخته، اما وقتی به این فکر می‌کنم که اگر نزدیک بودم، مجبور بودم هر روز حجم مسئولیت روی شونه‌های تو رو ببینم و با تماشای خستگی چشمای مامان وقتی از بیمارستان می‌آدم غصه بخورم، راضی می‌شم به این دوری. نزدیکش ایستادم و حنا را که توی آغوش کشیدم، دوباره برایم بی‌صدا خندید و من با بو کردن زیر گردنش، زمان خریدم برای پیدا کردن کلماتی که حال فرگل را بهتر کنند.

- من از این که برای این خونه تلاش کنم خسته نمی‌شم. لذت می‌برم فرگل، نگران ما نباش! مامان هم سال‌هاست عادت کرده به این خستگی.

- قبلا اما بابا بود تا حجم خستگیاش رو کم کنه، مامان واقعا شکسته شده فلورا!

حنا انگشت خیس از آب دهانش را به گونه‌ام چسباند و من خیره به نگاهش و درستی چشمانش، به تارهای سفید موهای مامان فکر کردم. حق با او بود، مامان واقعا با رفتن بابا زمین‌خورده به نظر می‌رسید. مهر و محبت بین‌شان چیزی نبود که از دست دادن بابا را برایش ساده کند. جلوی ما نقش زنی قوی و محکم را ایفا می‌کرد، اما نبود بابا داشت ریشه‌ی او را خشک می‌کرد. صدای فرگل دوباره بلند شد.

- لعنت به این ویروس که زندگی ما رو نابود کرد!

بغضش باعث شد حنا را بچرخانم تا مادرش را نبیند، بعد هم با دست دیگرم شانهاش را نوازش کنم. سخت داشت با خودش می‌جنگید تا اشکی از چشمانش

فصل اول □ ۳۷

نریزد. امروز، وقتی از گرگان رسیده بودند، به محض ورود به خانه، توی آغوش مامان اشک ریخته بود، اما به نظرم هنوز سبک نشده بود.

- این همه مدت فرار می‌کردم که بیایم. هر بار امیررضا گفت بلیت بگیر و برو به مامانت اینا سر بز، بهونه آوردم. بیشتر از همه برای این که با خونه‌ای که بابا توش نیست روبه‌رو نشم. شما چطور تحمل می‌کنید؟

می‌ترسیدم من هم حرفی بزnm و به حال‌وروز او مبتلا شوم. بغض داشت ضربه‌هایش را به گلویم می‌کوبید. غصه‌ی فرگل را می‌فهمیدم. برای او که غم غربت را تحمل می‌کرد و عادت داشت به این که بعد از چند ماه که می‌آمد، بابا آغوش استقبال برایش باز کند، سخت‌تر بود این جای خالی و انگار به اندازه‌ی ما با آن خو نگرفته بود.

- بیا بریم بیرون پیش فاخته و فرهاد و مامان و امیررضا. توی جمع باشیم و سعی کنیم از بودن مون کنار هم لذت ببریم، بابا هم خوشحال‌تر می‌شه فرگل.

نفس عمیقی کشید تا خودش را پیدا کند و بعد با دست کشیدن روی صورتش، سری تکان داد. وقتی ایستاد، حنا خودش را سمت او دراز کرد. دخترکش داشت به دوسالگی می‌رسید و هنوز کلمات زیادی را به کار نمی‌برد و توی حرف زدن تنبل بود. فرگل با لبخندی غم‌انگیز، دخترش را توی آغوش کشید و من با خاموش کردن زیر گاز، همراهش از آشپزخانه بیرون آمدم. فرهاد متوجه خروج ما که شد، با لبخند از جایش برخاست و به سمت مان آمد.

- دایی بیا به کم بغلم آخه، همه‌ش چسبیدی به مامانت از وقتی اومدی!
حنا خودش را لوس کرد و محکم، گردن فرگل را چسبید. فاخته هم با اعتراض چانه بالا داد و غر زد:
- بغل منم نیومد!

عجیب بود که حنا فقط با من غریبی نکرده بود. با محبت به تصویرشان زل زدم، به فرهادی که به‌زور او را توی بغلش کشید و تا حنا چشمان او را دید، بغض کرد و مظلوم به صورتش زل زد. فرهاد انگار تاب نیاورد این حالش را و برای روبه‌راه کردنش، او را پرتاب کرد به هوا و به محض گرفتنش، جیغ حنا این بار با هیجان همراه بود. همان لحظه نگاهم چرخید سمت مامان که کنار امیررضا نشسته بود و دست دامادش روی شانه‌هایش بود. انتظار داشتم با لبخند بینمش، اما نگاه مامان آن لحظه به شکل عجیبی به فرهاد چسبیده بود. این بار که من هم به آن‌ها نگاه کردم، انگار لحظه‌ای جای فرهاد، بابا را دیدم. چقدر شبیه بودند خدایا، انگار بابا آنجا ایستاده بود و داشت نوه‌ی عزیزش را بازی می‌داد و می‌خنداند. چشمانم دوباره چسبیدند به چهره‌ی محزون مامان. لبخند داشت، اما... تلخی‌اش ته دل من را هم سوزاند. چه ویروس سنگ‌دلی بود، ویروسی که یک روز در زمستان نودوهشت آمد و بعدش دیگر

۳۸ □ دوباره سبز می شویم

هیچ چیز شبیه قبل نشد، هیچ چیز.

مرتب کردن آشپزخانه، کاری بود که خودم دلم می خواست تنهایی انجامش بدهم. تمام ظرفهای شسته شده را جابه جا کرده و باقی مانده ی غذاها را به یخچال انتقال داده بودم. فرگل و امیررضا، همراه حنا رفته بودند به اتاق سابقش توی این خانه. خسته ی راه بودند و این از توی چشمان شان مشخص بود. مامان را هم خودم فرستاده بودم برای استراحت. فاخته داشت توی اتاقش فیلم تماشا می کرد و فرهاد هم لحظاتی بود که به حیاط رفته بود تا با تلفن همراهش صحبت کند. من همیشه کار کردن توی خانه را دوست داشتم، شاید برای همین بود که با وجود بودن فرگل، حتی زمانی که هنوز ازدواج هم نکرده بود، بخش سنگین این وظایف روی شانه های من بود. کار کردن باعث می شد تا ذهنم خسته شود و من از این خستگی استقبال کرده و از آن لذت می بردم. وقتی چراغ آشپزخانه را خاموش و یکی یکی نور لوسترهای پذیرایی را هم کم کردم، خودم را رساندم به پنجره. فرهاد انگار تماس تلفنی اش تمام شده بود، نشسته بود روی پله ها و خیره به نقطه ای، آرنج هایش را روی زانوهایش تکیه داده بود. چند لحظه ای طول کشید تا خودم را وادار کنم برای رفتن به حیاط و صحبت کردن با او، تا شاید بعدش این پریشانی رخنه کرده توی ذهنم، کمی خودش را عقب می کشید. صدای باز شدن در خانه، او را متوجهم کرد و سرش را چرخاند. لبخندش حامیانه بود وقتی زمزمه کرد:

- چی شده خوشگله؟ نرفتی بخوابی؟

با چند گام کوتاه خودم را رساندم به او و بعدش با کمی مکث کنارش روی پله ها نشستم و خیره به حیاط و درختان بلند و سرسبز، خودم را توی آغوش کشیدم.
- خوابم نمی آد.

دستش را انداخت دور شانه هایم و تنم را کشاند سمت خودش.

- خسته ای آخه، امشب خیلی زحمت کشیدی!

- زحمتی نبود، خوشحال بودم از بودن فرگل و حنا و امیررضا.

حرفی نزد، فقط نفس عمیقی کشید و من خیره به درخت بلند سرو، آهسته زمزمه کردم:

- احتمالاً آخر هفته ی بعد برم کوه رنگ. فکر نمی کنم بیشتر از دو روز طول بکشه.

- برای کار دانشگاه؟

سرم را تکان دادم. باید از فرهاد کمک می خواستم. نیاز داشتم او یک راه جلوی پایم بگذارد.

- یه چیزی هست که می خواستم بهت بگم.

فصل اول □ ۳۹

- می‌شنوم.

- چند وقت پیش بهم گفتی مهمونی‌ای دعوتی به مناسبت برگشت دوستت به ایران.
دستانش از دور شانه‌هایم برداشته شدند. به نظرم می‌خواست راحت‌تر تماشا کنیم.

- درسته.

من هم به او خیره ماندم و سعی داشتم مثل سر شب، باز با تصور شباهتش به بابا به هم نریزم.

- می‌دونستی توی دانشگاه ما به‌عنوان عضو هیئت‌علمی مشغول به کار شده؟
جاخورده به نظر نمی‌آمد.

- بهم گفته بود، اما اسم دانشگاه رو نمی‌دونستم. چیز عجیبی نیست، ونداد رزومه‌ی خیلی قوی‌ای داره. تمام زندگیش رو این چند سال اون سر دنیا وقف همین کار کرده.

- برای طرح تحقیقاتیم، استاد راهنمام ایشونند، با خودشونم قراره برم کوه‌رنگ.
این بار بالاخره تعجب را توی چشمانش دیدم. چند ثانیه طول کشید تا کلمه‌ای به زبان بیاورد.
- خب؟

من بلد نبودم خیلی عریان با فرهاد صحبت کنم. دنیای من، دنیای گم‌شده‌ای بود. درون‌گرایی مخصوص خودم، سکوت و آرامشم باعث می‌شدند خیلی از احساساتم را همیشه پنهان نگه دارم.

- من، ونداد آژندی که یه روز توی این خونه رفت‌وآمد داشت رو به‌خاطر دارم فرهاد. هفت‌هشت سال گذشته... درسته، اما هنوز بخشی از اون روزها توی خاطرمه، ولی آدمی که دیروز دیدم، شبیه نبود به کسی که من می‌شناختم و نمی‌دونم چطور...
پرید بین حرف‌هایم، این بار نگاهم نمی‌کرد و فقط به آسمان زل زده بود.

- ونداد روزهای سختی رو گذرونده فلورا. حالا هم اگر ایران، فقط به‌خاطر بیماری پدرشه؛ وگرنه بعید بود هرگز بخواد دوباره به این کشور برگرد. من خودمم دارم دوباره از اول می‌شناسمش، چون آدمی که سال‌ها قبل باهاش ارتباط داشتم، حتی ذره‌ای شبیه به ونداد این روزها نیست. غمی که پشت سر گذاشت و روزهای سختی که مجبور به تحمل‌شون شد، باعث می‌شه با این سرسختی و سردی این روزهاش کنار بیام. از تو هم می‌خوام مثل همیشه یه دانشجوی سخت‌کوش و مستعد باشی و سعی کنی از علم و مهارتش استفاده کنی، فقط همین!

غم و روزهای سخت؟ دل‌م می‌خواست بیشتر بدانم، اما فرهاد انگار لزومی نمی‌دید که کلمات بیشتری را به زبان بیاورد.

۴۰ □ دوباره سبز می شویم

- فلورا!

نگاهش کردم، کمی نگران داشت نگاهم می کرد.

- بهم قول بده خیلی سربه سرش نمی ذاری!

- به نظرت من چنین آدمیم؟

گونه ام را نوازش کرد.

- می دونم که نیستی، ولی نمی خوام آسیب ببینی. ونداد یه وقتایی ممکنه خیلی تلخ

باشه. سعی کن یه زره برای خودت بسازی و کم نیاری. یه صدر، همیشه برنده ست!

بخش طنز و روحیه دهنده ی انتهای صحبتش، نتوانست تلخی ابتدای آن را

کم رنگ کند. نگرانی ام را دید که زمزمه کرد:

- لازم نیست فکرت رو مشغول کنی، فقط دلم نمی خواد بین تون قرار بگیرم،

متوجهی؟

نگران تنش هایی بود که ممکن بود بین من و او صورت بگیرد و من درکش

می کردم. این بار انگار نوبت من بود که با لبخند دستش را نوازش کنم و بگویم:

- نگران نباش! من می رم بخوابم.

سری تکان داد، «شب به خیر» نجوا کرد و من که ایستادم، دوباره صدایم کرد.

- فلورا!

نگاهش کردم، آن لحظه انگار بابا آنجا نشسته بود و داشت به من لبخند می زد.

- من بهت اطمینان دارم!

چند ثانیه نگاهش کردم و بعد، لبخند آرام آمد و نشست کنج لب هایم. لبخندی که

باعث شد او پلکی بزند و من انگار با یک باد، بخشی از دل شوره هایم تکانده شدند.

باید قدر این اطمینان را می دانستم و در عین حال باور می کردم که در این راه، تنهاتر

از همیشه خواهم بود.

الناز در حال چرخاندن قاشق توی ظرف ذرتش، چهارزانو نشسته بود روی زمین

خاکی. نگاهش به من بود و نگاه من به اتوبان همیشه شلوغ فردیس و نور چراغ هایی

که پشت سرهم در ترافیک مانده بودند و احتمالاً رانندگان شان دیگر اعصابی برای

راندن وسیله ی نقلیه توی خودشان نمی دیدند.

- چطور با فرهاد دوست بودن؟ داداش تو علوم آزمایشگاهی خونده و این آدم

گیاه پزشکی!

بالاخره نگاهم را از آن شلوغی برداشتم. هربار که خسته بودیم و دل مان خلوت

می خواست، می آمدیم به قسمتی از بلندای شهر که از آنجا می شد بخشی از ترافیک

همیشگی این شهر را دید و در عین خلوتی اطراف، با تماشای آن شلوغی، درگیر

تضادی شد که انگار ذهن را از گوشه نشینی اش نجات می داد.

فصل اول □ ۴۱

- هر دو دبیرستان تجربی خوندن. دوستی شون از دبیرستان شون شکل گرفت و ادامه پیدا کرد.

نفس عمیقی کشید. ذرتی که حتی به نصف هم نرسیده بود را گذاشت روی زمین و مثل من کمی چرخید تا تکیه‌اش را به بدنه‌ی ماشین بدهد و به شهر خیره شود.
- ولی من فکر نمی‌کردم تو هیچ‌وقت درگیر ماجرای احساسی بوده باشی، پرام ریخته حاجی!

لبخندی زدم و یک پایم را روی زمین دراز کردم. ماجرا را برایش گفته بودم چون نیاز داشتم به کسی که من را بشنود. انگار باید حتما کسی را پیدا می‌کردم تا دلم کنارش سبک شود و الناز، اولین و آخرین راهم بود.

- چرا این قدر عجله داشته برای شروع؟
استاد فرهنگ وقتی شنیده بود که او به من چه گفته، فقط لبخند زده بود. می‌گفت از ونداد آژند جز این شروع طوفانی انتظاری نمی‌رفت و انگار او هم توقع این را داشت که آژند، همه‌چیز را جدی و اصولی شروع کند.
- خودمم انتظارش رو نداشتم.

- حالا عیبی هم نداره، می‌ری یه سفر دوازده و یه بادی به سرت می‌خوره. نگاهش کردم، آن قدر طولانی که باعث شد شانه بالا بیندازد.
- چته؟

نمی‌دانم چرا، اما انگار تبدیل شده بودم به آدمی که دلش از پنهان کردن خودش سیر شده بود. دوست داشتم او مرا بفهمد، برای همین هم بود که زمزمه کردم:
- من می‌ترسم الناز!

حیرت‌زده تماشایم کرد. آدمی مثل من کم پیش می‌آمد که روحش را پیش کسی بتکاند. از بعد حرف‌های فرهاد در مورد او، هم آرام شده بودم و هم نه. می‌دانستم حق این را ندارم که بین او و فرهاد قرار بگیرم و این باعث می‌شد احساس تنهایی وجودم را مچاله کند.

- خیلی می‌ترسم، از این که دوباره تحت تأثیرش قرار بگیرم، از این که نتونم روی هدفم تمرکز کنم، از این که بزنم جاده خاکی، از این که چیزی از گذشته توی وجودم مونده باشه.

دستش روی شانه‌هایم نشست. درمانده بودم.
- از وقتی بابا رفته، احساس می‌کنم که خیلی آسیب‌پذیرتر شدم. احساساتم قدرت بیشتری پیدا کردند. احساساتی که بهم حس ضعف رو القا می‌کنند. من خیلی تنهام الناز، باید مواظب خانواده‌م باشم، نباید اجازه بدم بهشون فشاری وارد بشه و در عین حال هم کسی رو ندارم که باهاش درد دل کنم. من حتی مدت‌هاست که نتونستم یه رابطه‌ی سالم داشته باشم و مجموع اینا دختری رو ساخته که خیلی راحت ممکنه

۴۲ □ دوباره سبز می شویم

دوباره توی مسیری بیفته که یک بار دیده هیچ انتهایی نداره.
فشار دستش روی شانه‌هایم سرم را کج کرد. زمزمه‌اش برای آرام کردنم بود.
- از چی نگرانی؟ تو دختر نوجوون اون سال‌ها نیستی دیگه. اصلا حالا که فکر می‌کنم، این پسر رفتار عجیبی نداشته. عین هر استادی، مسیر شروع رو انتخاب کرده و تصمیمش این بوده که با یه سفر و پژوهش روی یه گونه، برای ادامه‌ی راه تصمیم بگیره. به جای کشتن وقت و لفت دادن الکی و سرگرم کردنت توی آزمایشگاه، خواسته مستقیم برید سراغ کار. اشتباه کردم گفتم عجیب، خودخوری نکن!
درد من این سفر نبود. درد، خود من بودم. خیره به چراغ‌های ماشین‌هایی که پشت‌هم قفل کرده بودند، زانوهایم را جمع کردم توی آغوشم.
- یه سؤالی ازت می‌پرسم فلور، جوابم رو بده.
نگاهش نکردم، اما او سؤالش را پرسید:
- حس می‌کنی هنوز دوشش داری؟
جاخورده چرخیدم. وقتی داشتم نگاهش می‌کردم، از جوابی که می‌دادم مطمئن بودم.

- نه. دوست داشتن نیست!
پرسؤال داشت نگاهم می‌کرد. لب‌هایم خشک شده بودند از شتاب باد، اما صادق‌ترین آدم عمر بیست‌وسه‌ساله‌ام بودم.
- یه کشش عجیب، انگار بین فلورای نوجوون اون سال‌ها و فلورای حالا که می‌دونه چی غلطه و چی درست، گیر کردم. از وقتی فرهاد گفته برگشته، انگار یکی روی یه سطح خاکی رو فوت کرده و هزار تا چیز گم‌شده اون زیر بوده که حالا دارند به چشم می‌آن.
دیگر نگفتم که بعد از بابا، من تشنه‌ی این بودم که حمایتی را جایگزین حمایت او کنم و این ترسناک‌تر از هر چیزی بود. شده بودم دختری که به راحتی می‌توانست از نظر احساسی فریب بخورد و برای به دست آوردن یک حمایت جایگزین، خودش را پرت کند توی یک دره.
- من حتی اون آدم رو در حدی فراموش کرده بودم که وقتی فرهاد اسمش رو گفت، طول کشید به خاطر بیارمش، اما حالا...
انگار ناتوانی‌ام را از توضیح احوالم فهمید، برای همین بی‌حرف خودش را نزدیک کرد به من و با به آغوش کشیدن سرم، نفس‌های عمیقی کشید.
- من هیچ وقت تو رو این طور ندیده بودم!
من داشتم توی زمانی که بیشتر از هر وقتی بعد از رفتن بابا، نیازمند محبت مردانه‌ای بودم، با عشق دوران نوجوانی‌ام که برگشته بود، خودم را عذاب می‌دادم. من هرگز آدم شجاع و قوی‌ای نبودم، اما تا این حد مستأصل هم نه.

فصل اول □ ۴۳

- تو داری از چیزی فرار می‌کنی که اگر باهاش روبه‌رو بشی، اون قدرها هم ترسناک نیست.

فرار... چه واژه‌ی درستی را به کار برده بود. من داشتم فرار می‌کردم و این شاید همان گام اشتباهی بود که برداشته بودم و با آن، یک مسیر ابدی را قرار بود برعکس طی کنم. سکوتم باعث شد مرا آرام عقب بکشد و خیره به چشمان بی‌قرارم زمزمه کند:

- نگران نباش که چی قراره پیش بیاد، فقط به خودت و هدفت فکر کن؛ در هر حال، مسیر این زندگی رو تا یه حدی ما تعیین می‌کنیم. به جای ترسیدن از این که چی پیش می‌آد، فقط برو جلو و با هر مسئله‌ای همون وقتی روبه‌رو شو که اتفاق افتاده.

چشمانم درد می‌کردند و برای همین بستم‌شان، ولی صدای الناز هنوز توی مسیر شنوایی‌ام جریان داشت.

- ونداد آژند فقط یه استاد ساده‌ست فلورا. همون طور که فرهاد گفته، این آدم اونی نیست که زمانی تو بهش علاقه‌مند شدی.

به او نگاه کردم، پلک‌هایش لرزیدند و لبخندی که زد، به خاطر احوال من غم‌انگیز بود، اما نگاه من که این بار برگشت سمت اتوبان و شلوغی‌هایش، هنوز هم قرارش را پیدا نکرده بود.

پیامی فرستاده بود و با پیوست فایل بلیت پرواز به شهرکرد، اعلام کرده بود که روز پنجشنبه، ساعت هشت صبح خودم را به فرودگاه برسانم. توی متن پیامش خودش را این‌طور معرفی کرده بود: «آژند هستم» پیامش نه سلامی تویش بود و نه حرف دیگری. گفته بود آژند هستم و یک بلیت و درنهایت یک جمله‌ی کوتاه دیگر «ساعت هشت فرودگاه باشید.» با استاد فرهنگ صحبت کرده بودم، از آنجایی که طرح ما در اولویت حمایت از طرح‌های پژوهشی قرار نمی‌گرفت، هزینه‌ی سفرهای تحقیقاتی برعهده‌ی خود ما بود و به همین دلیل از فرهاد خواسته بودم در مورد مسائل مالی بلیت‌ها و مخارج این سفر، خودش با او صحبت کند و او این اطمینان را داده بود که این قضیه را حل‌شده بدانم، چرا که پرینت مدارک من را هم خودش برای او ارسال کرده بود تا کارهای هتل و پرواز را انجام بدهد. پنجشنبه‌صبح، وقتی از خانه بیرون زدم که مامان داشت برای رفتن به بیمارستان آماده می‌شد و باقی اعضای خانه خواب بودند. امیررضا برگشته بود به گرگان و فرگل و حنا قرار بود چند روزی بیشتر کنار ما بمانند و این خیالم را از بابت فاخته تا حد زیادی راحت می‌کرد. وقتی ماشین را از پارکینگ بیرون می‌آوردم، مامان ایستاده بود کنار در و منتظر بود ظرف آب توی دستش را پشت‌سرم بریزد و بعد سوار ماشین خودش شود. کنارش،

۴۴ □ دوباره سبز می شویم

کمی جلوتر از در خانه توقف کردم و شیشه را پایین کشیدم. چشمانش آرام بودند وقتی خم شد سمتم تا تماشا کنیم.

- مواظب خودت باشه عزیز دلم!

دست آزادش را فشردم و پلکی روی هم گذاشتم.

- شما هم همین طور!

لبخندی زد. ماشین را آرام جلوتر بردم و از آینه دیدم که ظرف آب را پشت سرم خالی کرد و منتظر ماند تا از کوچه خارج شوم. قبل از این که سرعتم بیشتر شود، نگاهم ماند به دفتری که لحظه‌ی آخر، انداخته بودمش توی کوله‌ام تا همراه خودم بیاورمش و حالا، بخشی از جلدش از زیپ باز کوله قابل مشاهده بود و دیدنش، مرزی از محافظه‌کاری اندوهناکی را دور روحم به تصویر می کشید.

پانزده دقیقه زودتر از ساعتی که گفته بود، خودم را به فرودگاه رساندم. عجله‌ای نداشتم و چمدان خلبانی کوچکم، به همراه آن کوله‌ی سبک، تنها چیزهایی بودند که دنبال خودم می کشاندم. می دانستم اگر طرحم را قبول کند، این سفر در واقع شروع و مقدمه‌ای بر سفرهای بعدی خواهد بود، برای همین نیاز داشتم که قدرت خودم را پیدا کنم و در همین سفر به خودم یاد بدهم که چطور او را ببیند و یاد افسوس‌های نوجوانی‌اش نیفتد.

- خانم صدر!

به دنبالش توی سالن چشم می چرخاندم که صدایم کرد و این صدا، همه‌ی چیزهایی که توی سرم دوره کرده بودم را از بین برد. داشت از سمت راست به سمتم می آمد و لباس‌هایش حیرت‌زده‌ام کرده بودند. چقدر سخت بود در این پوشش باور کنم که او استاد یکی از دانشکده‌های برتر این کشور است.

- سلام استاد، روز به‌خیر.

سری تکان داد و آرام زمزمه کرد:

- روز خوش خانم. پرواز کمی تأخیر داره، بهتره بنشین. من تا کافه‌ی فرودگاه

می‌رم چون نیاز دارم به یه قهوه. تو چیزی می‌خوای؟

رفتار پر از گاردش کار را برایم راحت‌تر می کرد. اگر هنوز مثل گذشته بود، سخت

می‌شد دوباره مغلوب او نشد.

- ممنون، من چیزی نیاز ندارم.

سری تکان داد، منتظر ماند من بنشینم و بعد با گذاشتن چمدان کوچک و کابین‌سایزش کنار من، آرام دور شد و نگاه من از پشت چسبید به قامت بلندش. شلوار جین یخی‌رنگ و کتونی‌های سفید و درنهایت تیشرت سفیدرنگ آستین‌کوتاهی که به تن داشت، هنوز هم مرا حیرت‌زده می کردند. چند ثانیه‌ی بعد، او دیگر در مسیر دیدم نبود و من با کوله‌ای توی آغوش، زل زده بودم به عبور و مرور مسافران، به

فصل اول □ ۴۵

چمدان‌های رنگی که از پیش چشمانم می‌گذشتند و دسته‌گل‌هایی که توی دست حمل می‌شدند. چمدان خودم سمت چپم قرار داشت و چمدان ونداد آژند، سمت راست تنم. شماره‌ی پرواز که اعلام شد، بالاخره او هم برگشت. با همان اخم‌های کم‌رنگ دسته‌ی چمدانش را بین دستانش گرفت و اشاره کرد بلند شوم. ظاهراً با قهوه هم سر حال نیامده بود.

- چمدون جفت‌مون کابین سایزه، پس بهتره که تحویل ندیم و ببریم توی کابین. سری تکان دادم. به نظرم حتی حوصله‌ی تحویل چمدان را هم نداشت. کنارش حرکت می‌کردم، در سکوت و بی‌تعلل. همه‌ی مراحل را بی‌حوصله انجام می‌داد و هر بار که مجبور می‌شد انتظار چیزی را بکشد، به‌وضوح می‌شد ناراضی‌تی را توی چهره‌اش دید. سرانجام، ساعت کمی از ده گذشته بود که روی صندلی‌هایمان نشستیم و او با بیرون فرستادن نفس عمیقی زمزمه کرد:

- از بی‌نظمی‌های دم پرواز متنفرم!

نمی‌گفت هم از احوالش مشخص بود.

- یک ساعتی فرصت هست که بتونید بخوابید، شاید سر حال بشید.

نگاهم کرد، کوتاه اما نافذ.

- از پرواز نمی‌ترسی؟

- نه!

انگار خیالش راحت شد که سرش را چسباند به صندلی و بعدش انگار لازم دید کمی این حال ناآرام خودش را توجیه کند.

- من تمام دیشب رو نتونستم بخوابم و بی‌خوابی عصبیم می‌کنه. احتمالاً یک ساعت خواب کمکم کنه.

سری تکان دادم، اما او چشمانش بسته بود و نمی‌دید. چند ثانیه‌ی بعد، قفسه‌ی سینه‌اش آرام تکان می‌خورد و انگار به همین راحتی به خواب عمیقی فرورفته بود. به صورتش که نگاه می‌کردم، می‌توانستم چند چین کوچک و ریز را کنار چشمانش ببینم. خط اخم داشت و چهره‌اش توی خواب هم ناآرام به نظر می‌رسید؛ انگار عمیقاً در حال رنج کشیدن بود و داشت با چیزی نامرئی می‌جنگید. هنوز هم باورم نمی‌شد که خدا این‌طور ناگهانی و با سرعتی زیاد، من را کنار او قرار داده بود تا با چشم خودم ابعاد پنهانی را ببینم که یک روزی به‌خاطر داشتنش، به او التماس کرده بودم. یک روز به‌خاطر او و اشتیاقش به گیاهان، رشته‌ای را انتخاب کردم که نمی‌شناختمش، اما بعدش فقط به‌خاطر او نبود که ادامه‌اش دادم. بابا به این بذر ناآشنا رسیدگی کرد، مرا سوق داد سمتش و درنهایت یادم رفت چرا یک روز درحالی که همه‌ی اطرافیانم از من انتظار داشتند جا پای مادر و پدرم بگذارم، مسیر دیگری را انتخاب کردم. حالا انگار زمان رویارویی بود، هم با احساساتی که یک روز تجربه‌شان کرده بودم و هم با

۴۶ □ دوباره سبز می شویم

راهی که به خاطر او آمدم؛ اما دست آخر به خاطر بابا و بعدش خودم، درونش ماندگار شدم. من به خاطر تصمیماتم حالا کنار او بودم و اگر تاوان انتخابی که آن سالها کرده بودم و راه نجاتم از این احوال و ضعف، این بود که یک بار دیگر به عقب برگردم و مسیرم را از نو کشف کنم، من این کار را با تمام وجودم انجام می دادم. درست همان طور که الناز زیر گوشم خوانده بود.

ونداد آژند انگار فکر همه جایش را کرده بود. به محض این که از فرودگاه شهرکرد بیرون آمدم، مردی محلی با یک ماشین به سمت مان آمد و گفت تا کوه رنگ همراهی مان می کند. قرار بود در هتلی به اسم کینو، در یکی از روستاهای کوه رنگ اقامت داشته باشیم که در نزدیکی طبیعت اصیل زاگرس بنا شده بود. هوای شهرکرد خنک بود و این ونداد آژند را مجبور کرده بود که در همان فرودگاه، یک سویشرت نازک از چمدانش بیرون بکشد و روی تیشرت سفید آستین کوتاهش به تن بکشد. با وجود این که تمام یک ساعت پرواز را خوابیده بود، اما هنوز اخم هایش توی هم بودند و بداخلاق به نظر می رسید.

اولین مقصدمان، اداره‌ی محیط زیست شهرکرد بود. اول نامه‌ای که همراهش داشت را به آنجا تحویل داد و بعد از انجام کارهای اداری، به سمت کوه رنگ و بعد روستای مذکور حرکت کردیم. نمی دانستم توی آن نامه چه بود که اداره قبول کرده بود تا یکی از مأمورین محیط بانی را برای بازدید از دشت لاله‌های واژگون همراهمان کند. قبل از شروع این سفر فکر می کردم این برنامه صرفاً یک بازدید ساده است، اما حالا می دیدم او حتی این کار ساده را هم با اصول خودش جلو می برد و برای همه‌ی قدم هایش برنامه‌ی خودش را داشت.

ماشین حالا داشت توی جاده جلو می رفت و موسیقی‌ای که اگر اشتباه نمی کردم مربوط می شد به زبان لری، از دستگاه پخش شنیده می شد. ونداد آژند هم صندلی کنار راننده را تا انتها عقب داده بود تا با وجود پاهای بلندش، راحت بنشیند و عمیقاً خیره به مناظر، توی خودش بود و انگار داشت با فکرهایش می جنگید. من پشت راننده نشسته بودم، البته با مدل نشستن استاد جوانم، جایی برای این که بخواهم سمت دیگری بنشینم را نداشتم و هرازگاهی، نگاهم با نگاه مرد محلی یکی می شد و من با لبخند و او با اخمی چشم می دزدیدیم.

- اول می ریم سمت دشت لاله‌ها.

شنیدن صدایش بعد از نیم ساعتی که از حرکت مان گذشته بود، سر من و راننده را باهم چرخاند. گمان می کردم اول به هتل می رویم و برنامه‌ی بازدید برای روز بعد می ماند، اما او انگار برای نفس کشیدنش هم عجله داشت.

- چشم آقا.

فصل اول □ ۴۷

جواب راننده باعث شد سرم را به شیشه بچسبانم. مشکلی با این تعجیل نداشتم، لافاقل اگر داشتم هم، زبان گفتنش را نداشتم.

- لطفا صدای این پخش رو هم کم کن آقاهرنگ!

نگاه راننده دل‌خور شده بود، اما او بدون اهمیت به این نگاه، به مناظر زل زد. با این وجود، مرد اعتراضی نکرد. احتمالا او هم مثل من زبانی نداشت در مقابل این مرد سخت و اخم‌آلود که ترجیح داد صدا را به جای کم کردن، کامل قطع کند و پایش را بیشتر روی گاز فشار بدهد. نگاهم با دل‌سوزی از توی آینه چشمان مرد را رصد کردند، اما او حتی من را هم دیگر تماشا نکرد تا با چشمانم از او دل‌جویی کنم. سرانجام از طریق مسیر جاده‌ی دیمه_چلگرد، به بهشتی نزدیک شدیم که یکی از نادرترین گونه‌های گیاهی جهان را در وسعتی بزرگ، دربرگرفته بود. ماشین که در اطراف روستای بنواستکی متوقف شد، ونداد اژند زودتر از ما برای پیاده شدن اقدام کرد. همین‌که او پایش را از ماشین پایین گذاشت، آقاهرنگی که اسمش را به‌واسطه‌ی زبان همان مرد بدخلق شنیده بودم، موسیقی محلی را روشن کرد و با زیاد کردن صدایش، به‌شکل بامزه‌ای لج‌بازی و دل‌خوری خودش را از این مرد به نمایش گذاشت. حرکتی که وادارم کرد تا با لبخند از ماشین پایین بیایم و مسیر پیاده‌روی را پشت‌سر استاد جوانم طی کنم.

- انتظار اعتراض رو داشتم برای این‌که بی‌استراحت به اینجا اومدیم.

بدون ایستادن و توقف، همان‌طور که جلوتر از من حرکت می‌کرد، این را گفت.

- من به تصمیمات تون اعتماد کردم استاد.

جوابم باعث شد بایستد و بچرخد. این توقف به من فرصت این را داد که به او برسم و از اینجا به بعد مسیر را همراه همدیگر جلو برویم؛ البته این بار با سکوت و فقط همراه صدای نفس‌هایی که بین باد خنک منطقه، شبیه یک سوت کوتاه به نظر می‌آمد. سرانجام وقتی به منطقه‌ای رسیدیم که لاله‌های واژگون شده سطحش را سرخ کرده بودند، هر دو ایستادیم، بدون این‌که حتی یک گام دیگر به جلو برداریم. شبیه آدم‌های تسخیرشده به نظر می‌آمد، انگار برای لحظه‌ای آن کالبد ترسناک را بیرون انداخته بود و فقط محو طبیعت مقابلش بود. چیزی که هر جفت‌مان برای حفاظت و کمک به آن درس خوانده بودیم و حالا اینجا بودیم.

- هیچ‌چیزی زیباتر و ارزشمندتر از طبیعت این کشور وجود نداره!

به نیم‌رخش که خیره ماندم، احساس کردم این واقعی‌ترین تصویر از ونداد اژند بود. آدمی بی‌نقاب که چشمانش می‌درخشیدند با دیدن این زیبایی و اصلا شبیه نبود به آدم پراخم نشسته توی آن ماشین.

- شگفت‌انگیزند! محلی‌های اینجا بهش می‌گن گل بگریو. دلیلش رو می‌دونی؟

سرش که در انتظار شنیدن جواب به‌سمتم چرخید، جهت نگاهم را تغییر داد. بین

۴۸ □ دوباره سبز می شویم

باد اواخر اردیبهشت به تماشای این دشت نشست، روح آدم را قلقلک می داد. مردمی که در بین دشت در حال عکاسی و قدم زدن بودند، شاید نمی دانستند که روی چه گنج گران بهایی قدم برمی داشتند.

- از شاگردی که در جواب سؤال سکوت کنه، عاصی می شم خانم صدر.

لبخندی زدم اما غمگین. چه کسی این پسر را آزار داده بود که این طور تیغ هایش دست و دل آدمها را می برید؟

- عذر می خوام استاد. مسخ این طبیعت شدم برای لحظه ای و البته جواب سؤال تو نم نمی دونم.

- داستان مرگ غم انگیز سیاوش توی شاهنامه رو می دونی؟

از بی وفایی ای که به سیاوش و اعتمادش شده بود آگاه بودم. شاهنامه را دوست داشتم و بابا مشتاقانه قصه هایش را برایمان به زبانی کودکانه می خواند. جواب مثبتم باعث شد یک گام جلوتر بروم و خیره به دشتی که گردشگران به قدم زدن در اطراف و عکس برداری از آن مشغول بودند، زل بزنم.

- مردم محلی معتقدند این گل با مرگ سیاوش توی شاهنامه گره خورده، برای همین واژگون و در حال گریه کرده. اسم گل گریان رو هم به همین منظور روش گذاشتند.

نمی شد دوباره نگاهش نکنم. او سالها نبود، اما انگار از شور و اشتیاقش نسبت به وطن، سفت و سخت توی سینه اش محافظت کرده بود.

- تعبیر غم انگیزیه.

- گل لاله همیشه نماد عشق و آزادی بوده و این دو کلمه هیچ وقت از غم دور نبودند.

صدایش وقت گفتن این جمله حزن داشت. هرچه تماشایش می کردم، احساس سرگیجه توی روحم بیشتر می شد. داشتم در کنار او گیج می شدم.

- خب... حالا خانم محقق بهم بگو با تماشای همین تصویر و مردمی که بازدیدکننده هستند، مهم ترین دلیل نابودی این گیاه چیه؟

چشمانم را بستم و باز کردم. باید به خودم برمی گشتم و برای غم صدای او کلیدواژه خلق نمی کردم.

- تعللت ناامیدم می کنه!

نمی خواستم ناامیدش کنم.

- دارن گلها رو می چینن برای عکس. وقتی راه می رن به پیاز گل صدمه می زنن و باعث نابودیش می شن چون توجهی به زیر پاشون ندارن. فروش غیرقانونی این گلها هم یکی دیگه از علت هاش می تونه باشه.

سری تکان داد و گفت:

فصل اول □ ۴۹

- بخشی از این دشت زیر نظر محیط‌زیست حفاظت می‌شه، اما ظاهراً خیلی کارآمد نیست. فردا با مأمور محیط‌بانی دوباره برمی‌گردیم. باید توضیحات‌شون رو در مورد بخش محافظت‌شده بشنویم. بخشی از خاک و پیاز یکی‌دو تا از گل‌های آسیب‌دیده رو هم بهتره تحت آزمایش قرار بدیم.

تأییدش کردم. جلوتر رفت، خم شد و با لمس خاک و ساقه‌های چند گیاه، من را هم ترغیب کرد به جلو رفتن. نزدیک به او خم شدم. دستانم که خاک را لمس کردند، چشمانم بسته شدند. خنکای خاک همراه صدای باد و نمایشی از این گل‌های شکوهمند، روح دردمندم را تسکین می‌دادند.

- تو دقیقاً می‌دونی داری چی کار می‌کنی؟

صدای عصبی‌اش امان نداد به من برای پس‌انداز کردن آن احساس توی جانم. چشمانم که باز شدند، دیدمش که داشت سمت پسر جوانی می‌رفت. حیرت‌زده برخاستم و ناباور از آنچه داشت رخ می‌داد، نگاهم به دستان پسر چسبید. دستانی که شاید بیشتر از ده شاخه از آن لاله‌ها بین‌شان بود.

- چی می‌گی آقا؟ چرا عین ببر می‌بری سمت آدم؟

انگشتان و نداد دور مچ دست پسری که احتمالاً بیشتر از بیست‌وسه‌چهار سال را نداشت، حلقه شدند. خواستم یک گام به سمت‌شان بردارم، اما نمی‌توانستم. مانده بودم همان نقطه و با مردمک‌هایی که می‌لرزیدند و قلبی که صدایش توی مغزم می‌پیچید، نگاه‌شان می‌کردم. توی این نگاه کردن هم، یک تصویر آشنا و تلخ پیش چشمانم رنگ می‌گرفت. تصویری که برای سال‌های طولانی تبدیل شده بود به بزرگ‌ترین کابوس و ضعف آدمی مثل من.

- چطور بهت یاد ندادن که این طبیعت ارث پدرت نیست؟ لااقل اگر می‌چینی، یه شاخه یا دو شاخه. این همه گل رو حروم یه عکس کردی که تهش چی بشه؟! دست پسر روی سینه‌ی او نشست. چطور این جسارت را داشت که با این مرد نبرد کند؟

- به تو چه حاجی! اگر ارث بابای من نیست، ارث بابای تو هم نیست. این همه گل، زورت به چند تا شاخه که من چیدم رسیده؟!

دست و نداد آزند که انگشتان پسر را از روی سینه‌اش پس زدند، چشمانم بسته شدند. صدای بلند بین‌شان همه‌ی رشته‌هایم را برای آرام بودن، داشتند پنبه می‌کردند.

- این طبیعت میراثیه که باید دست نسل‌های بعد هم بهش برسه، البته اگر کم‌فهم‌هایی مثل تو اجازه بدن!

- کم‌فهم خودتی مرتیکه، هی هیچی نمی‌گم دور برمی‌داری!

مردمک‌هایم پشت پلک‌های بسته‌ام می‌لرزیدند. سعی داشتم با تصویر این نزاع و

۵۰ □ دوباره سبز می شویم

صدای بلند مقابله کنم، اما لحظه به لحظه بیشتر داشتم مغلوب آن تصویر قدیمی و آشنا می شدم.

- دهنتم رو ببند و فقط اشتباهت رو بپذیر بچه!

- حاجی به تو چه، تو رو سینه، عشقم می کشه بچینم! خریدی مگه زمین خدا رو؟! دیگر صدای بلندشان را نمی شنیدم، چرا که همیشه همه چیز همین طور شروع می شد؛ اول خشم بود، بعد عصیان، بعد خاموش شدن ذهن و در نهایت رنگ خون. پشت پلک هایم تصویری از یک جوان افتاده روی زمین بود که از سرش خون می رفت و دخترکی که با ترس، بالاسر او خودش را خیس کرده بود و نمی توانست حرف بزند، شبیه یک شاخه ی شکننده بودم و می دانستم که با یاد آن خاطره ی تلخ، با یک باد فرومی ریختم. صدای فریادهایی توی گوشم بود که دیگر به ونداد آژند مربوط نمی شدند. آن لحظه در حال جنگ بودم و با آن بالا رفتن ضربان قلب و عرق سردی که تمام تنم را پوشانده بودند، توی ذهنم روی آن تصاویر شمشیر کشیده بودم، اما ندیده هم می دانستم که باختهم.

- حالت بهتره؟

بطری آب را بین دستانم فشردم و بدون بالا آوردن سرم، «بله» کم جانی زمزمه کردم. هنوز دمای بدنم پایین بود و احساس بی حسی و گزگز نوک انگشتانم به قوت خودش پابرجا بود؛ با این حال، به جز «بله»، جواب دیگری نداشتم.

- یه کم دیگه از این آب بخور. نمی فهممت... من داشتم دعوا می کردم، تو چت شد یهوه که وارفتی و اون طور رنگت پرید؟

کمی از آب نوشیدم، نه برای این که به حرف او گوش کرده باشم، نوشیدم تا بغضم را با آن قورت بدهم. وقتی آن طور از سر حمله ی عصبی روی زانوهایم نشستم، دعوایش خودبه خود ناتمام مانده بود. صدایم گرفته بود، اما می دانستم باید عنوانش کنم، حتی اگر هیچ چیز تقصیر من نبود.

- متأسفم!

بغض توی صدایم رد و نشانی نداشت، اما او نفس کلافه ای کشید و کمی از در باز ماشین که پاهایم از آن آویزان بود، فاصله گرفت.

- بیماری خاصی داری؟

این که یک حادثه و یک غم و یک وحشت قدیمی، هیچ وقت دست از سر روح آدمها بر نمی داشت، بیماری بود یا نه را نمی دانستم، اما مطمئن بودم که دلیم نمی خواست از آن تصاویر ذهنی برای او حرف بزنم. سکوتم باعث شد دوباره زمزمه کند:

- فکر می کنم حق منه بدونم. مسئولیت تو توی این سفر با منه و نمی خوام دیگه

فصل اول □ ۵۱

این طور غافل گیر بشم.

بالاخره نگاهش کردم، طوری که عاصی شده سری تکان داد و فاصله‌ی عقب‌رفته را برگشت.

- نباید بدونم علتش چیه؟

کمی دیگر از آن آب لعنتی و گرم را نوشیدم و بعد با بستن در بطری، روی صندلی پرتابش کردم. صدایم انگار از قعر چاه ویل بیرون می‌آمد، همان قدر گرفته و نامفهوم.

- داشتید دعوا می‌کردید.

دست به کمر ایستادنش مقابلم، شبیه مسخره کردنم به نظر می‌آمد.

- خب... ربطش به تو چیه؟ با تو که دعوا نمی‌کردم.

مسئله اصلا من یا بقیه نبودند. مسئله صدای بلندش بود، احتمال زدو خوردی که ممکن بود پیش بیاید و یا شاید مرگ. این‌ها برای من تصاویر آشنایی بودند. از این اعتراف همیشه خجالت‌زده بودم. صدایم این را داد می‌کشید که دارم توی خودم آب می‌شوم.

- از دعوا و صدای بلند می‌ترسم؛ به خصوص اگر حس کنم احتمال زدو خورد وجود داره.

ناباورانه داشت تماشا می‌کرد. به نظرش احتمالا من یک دختر بچه‌ی لوس و ترسو بودم، اما من فقط ته این خشم‌ها را دیده بودم و نمی‌توانستم دوباره شاهدشان باشم.

- از دعوا و صدای بلند می‌ترسی؟

سری تکان دادم. این که دیگر نگاهش نمی‌کردم، باعث می‌شد نتواند مرا بفهمد و برای همین کمی خم شد تا جلوی دیدم قرار بگیرد و این بار دوباره سؤالش را به شکل دیگری پرسید:

- منظورت اینه نسبت به دعوا و درگیری فوبیا داری؟

بند انگشتانم از شدت فشاری که بهشان وارد کرده بودم، سفید شده بودند.

- تقریبا.

هنوز داشت دقیق تماشا می‌کرد. هربار این حال بد یقه‌ام را می‌گرفت، تا مدت‌ها به خاطر احساس خجالت درونی‌ام، توی خودم فرومی‌رفتم و جسم و روحم از غصه‌ی رخنه کرده توی قلبم مچاله می‌شد.

- خیلی خب، اگر مطمئنی خوبی حرکت کنیم سمت هتل؟

انتظار سؤال و جواب بیشتری را داشتم، اما این چیزی نبود که پیش‌بینی‌اش کنم. وقتی تماشا می‌کردم، او دیگر نگاهم نمی‌کرد. هنوز ایستاده و منتظر جواب من بود و به بخشی از طبیعت منطقه خیره مانده بود. احتمالا تعللم در پاسخ بود که باعث شد

۵۲ □ دوباره سبز می شویم

بالاخره نگاهم کند و این بار دوباره زمزمه وار بپرسد:

- خوبی خانم صدر؟

نفس عمیقی کشیدم.

- بله و باز متأسفم!

اخمش این بار از سر تلخی نبود.

- بابت ترسات متأسف نباش... از هیچ کس! اینم اولین درس من به تو باشه خانم

صدر.

این را گفتم و آرام از ماشین فاصله گرفت تا راننده را صدا کند، اما من کیش و مات شده همان جا ماندم. در تمام این چند سالی که با این ترس دست و پنجه نرم کرده بودم، هر بار جسمم از سر یادآوری آن روزها خالی کرده بود، مجبور بودم به آدمها توضیح بدهم و از همه ی آن تصاویر تلخ بگویم. از همه ی آن صداها ی فریادی که توی سرم زنده بودند، از همه ی آن وحشتی که نسبت به رنگ خون داشتم و به خاطر همین، دل دل می کردم تا وارد رشته ی پزشکی نشوم؛ ولی او نپرسیده بود و فقط گفته بود متأسف نباش و تصویر در حال دور شدنش را توی خاطر من نشانده بود. من آن لحظه با حال ناآرام همان جا، جا مانده بودم، جا مانده بودم و مسیر رفتنش را با مردمک هایی زلزله زده به تماشا نشسته بودم و در نهایت، جا مانده بودم تا مطمئن شوم درس او هرگز از خاطر من نمی رفت.

یک ساعتی بود که اتاق هایمان را در هتل تحویل گرفته بودیم. زیبایی منطقه و طبیعت زاگرس که از دل پنجره ها به نمایش درآمده بودند، باعث شده بودند که بدون تعویض لباس هایم همان جا بایستم، چمدان را وسط اتاق رها کنم و بی هیچ انگیزه ای برای سروسامان دادن به اوضاع، زل بزنم به کوه ها، درخت ها و سبزه ها. خسته نبودم، که البته خستگی هم در یک پرواز یک ساعته معنایی نداشت؛ اما با این احوال، انگار روحم را زیر سنگ آسیاب رها کرده باشم، درد می کرد و صدای جیغ هایم از گوش هایم بیرون نمی رفتند. یادآوری حادثه ای که در کوچکی تجربه اش کرده بودم و آن ضعف، حالم را از خودم به هم می زد. از این که هیچ وقت نمی توانستم آن من رؤیایی و قوی ای باشم که دلم می خواست، عصیان زده می شدم و در نهایت... این اولین باری بود که رنگ سبز هم روی رنگ تیره شده ی غرورم مرهمی نمی گذاشت. صدای چند ضربه ی کوتاه به در باعث شد کمی از پنجره فاصله بگیرم، شال افتاده روی شانه هایم را سر جایش برگردانم و با نزدیک شدن به در، دستی هم روی صورت درهم و گرفته ام بکشم. وقتی دستگیره را می کشیدم، انتظار روبه رو شدن با یکی از کارمندان هتل را داشتم، اما او را نه.

- به نظر اهل استراحت نیستی خانم صدر!

فصل اول □ ۵۳

این را با تماشای لباس‌های تنم به زبان آورد.
- منظره‌ی طبیعت من رو محو خودش کرد، متوجه گذر زمان نشده بودم. چیزی شده؟

- می‌خوام اطراف اینجا دوری بزنم، همراهم بیا.
متعجب بودم، اما سری تکان دادم. فقط چند ثانیه طول کشید تا کلید اتاق را بردارم و بعد با خروج از آن، همراهش شوم. از هتل که خارج شدیم، راهش را سمت روستا گرفت. انگار می‌خواست آنجا را تماشا کند. شانه‌به‌شانه‌اش حرکت می‌کردم و نگاهم به آدم‌ها، فضا و طبیعتش، نگاه عمیقی نبود. من هنوز انگار جا مانده بودم توی آن احساس سرکش خجالت‌زده و آن عدم باور به خودی که می‌دانستم همیشه داشته‌ام.

- چرا این رشته رو انتخاب کردی؟
سؤال ناگهانی‌اش را عادی پرسید، اما من نیاز داشتم به زمان تا کلمه‌های گم‌شده را کنار همدیگر بچسبانم. حکایت عجیب شدن من به گیاهان، حکایت راهی بود که انگار من باید به آن می‌رسیدم. اتفاق و حادثه نبود، من آن را بخشی از تقدیرم می‌دانستم. این مرد اما کجا می‌دانست که بخشی از این تقدیر، خود اوست؟
- جواب به یه سؤال ساده این قدر سخته؟

لبخند محوی زدم. لبخندی که کمی هم غصه تویش بود. این مرد بی‌حوصله، آن روزها پر از حوصله و شور بود. چه شد به اینجا رسید که برای رسیدن به یک جواب، طاقت انتظار را هم نداشت؟

- از وقتی یادمه، ساکن همون خونه‌ایم. تمام بچگیم توی اون حیاط گذشت و گلخونه‌ای که وقتی سن‌مون کمتر بود، اجازه نداشتیم واردش بشیم؛ مگر زمانی که خود بابا بود. اون شیفته‌ی این بود که وقتی از بیمارستان یا مطب برمی‌گرده و فرصت داره، بره اونجا و به گیاه‌ها برسه. همیشه می‌گفت اگر پزشک نمی‌شد، حتما انتخابش شغل گل‌فروشی بود. یادمه اون وقت‌ها که کوچیک بودیم، فرهاد همیشه به این حرف می‌خندید و می‌گفت که آخه ربط پزشکی و گل‌فروشی چیه و بابا هم خیلی جدی می‌گفت که هم آدم‌ها صاحب جون و نفس هستند و هم گیاه‌ها... رسیدگی به هر دوشون یه کار باارزشه.

مکث باعث شد مرا بفهمد. می‌دانستم تمام آن سنگینی توی گلویم را می‌دید که چند ثانیه تماشا می‌کرد و در نهایت سرعت، قدم‌هایش را کوتاه کرد و گفت:
- اولین بار که دکتر رو دیدم و وقتی فهمید دلم می‌خواد چه رشته‌ای رو بخونم، با لبخند بهم گفت: «پس می‌خوای یه نجات‌دهنده باشی.»
لب‌هایم را توی دهانم کشیدم و رهایشان کردم. بابا خودش هم یک نجات‌دهنده بود.

۵۴ □ دوباره سبز می‌شویم

- دیدگاه بابا دقیقاً همین‌طور بود که شما تعریف کردید. به هرکسی که به طبیعت، زمین، محیط‌زیست و انسان‌ها اهمیت می‌داد و از شون حراست می‌کرد، می‌گفت نجات‌دهنده. من با دیدن عشق پدرم به گل‌ها و این اندیشه بزرگ شدم. انتخاب اسم من و خواهرمم به دلیل علاقه‌ی بابا به گل‌ها بود؛ با این حال، هیچ‌وقت این راه و این رشته رو توی مسیر خودم نمی‌دیدم.

- فرهاد همیشه می‌گفت توی خانواده‌ی شما مهمه که رشته‌ی پدر و مادر رو ادامه بدید.

- همین‌طوره. مامان دوست داشت تک‌تک ما راه‌شون رو ادامه بدیم. فرگل خب رادیولوژی خوند و فرهاد علوم آزمایشگاهی. نوبت من که رسید، ازم انتظار داشت لااقل من پزشکی بخونم، اما من اندازه‌ی اونا باهوش نبودم. خیلی می‌خوندم و همه‌ش سرم توی کتاب بود، اما نمی‌شد. نمره‌ها راضی‌کننده نبودند و این باعث می‌شد از خودم ناامید بشم و اعتمادبه‌نفسم رو از دست بدم و در عین حال، احساس گناه کنم که نمی‌تونم اونا رو به خواسته‌شون برسونم. ترسم از خون هم بی‌تأثیر نبود. البته این ترس وقتی برای خودم اتفاقی می‌افتاد بروز پیدا نمی‌کرد، ولی اگر کس دیگه‌ای جلوم خون‌ریزی داشت خیلی به هم می‌ریختم.

دستانش توی جیبش فرورفته بودند، نگاهش به روبه‌رو بود، ولی حواسش به من. برای چند ثانیه نیم‌رخش را تماشا کردم.

- چطور از این سردرگمی رسیدی به این رشته؟

احساس کردم نباید به او بگویم که حرف‌های خودت، صحبت‌هایت در مورد گیاهان، جدیت و علاقه‌ات انگار عینک را از جلوی چشمان من برداشت. من مهر به این راه را توی سینه‌ام داشتم. بابا آن مهر را کاشته بود، اما تو آبش دادی، تو باعث شدی جوانه بزند، تو چشمانم را باز کردی.

- نمی‌دونم. فرهاد گاهی از این‌که شما چه رشته‌ای می‌خونید و چقدر راضی هستید تعریف می‌کرد. نگاه بابا هم به این رشته مثبت بود. رفتم دنبال دونستن از ش و احساس کردم نیاز دارم به همچین فضایی، به کاری که نتیجه‌ش رو دوست داشتم. ترسم از خون باعث شده بود که نخوام دیگه بیشتر از این خودم رو فدای آرمان‌های مادرم بکنم. پدرم خیلی حمایت‌کننده بود، ولی حقیقتش تا ترم اول رو تموم نکرده بودم هنوز اون عشق و اون احساسی که باید رو به رشته‌م نداشتم. همه‌چیز اما کم‌کم پررنگ شد. رسیدم به نقطه‌ای که حالا احساس می‌کنم این راه، همه‌ی اون چیزی بود که به‌خاطرش پا توی این جهان گذاشتم. تنها جایی که توش خودم رو باور دارم و احساس می‌کنم مفیدم، همین‌جاست.

او خوب گوش می‌کرد، اما خوب تو را نمی‌دید. او در استفاده از گوش‌هایش دقت می‌کرد، ولی در استفاده از چشم‌هایش نه و شاید برای همین هم بود که وقتی

فصل اول □ ۵۵

فلورای نوجوان دلش را باخت، او حتی مرا را ندید.

- حالا می‌تونم بپرسم چرا این سؤال رو ازم کردید؟

- نه!

خنده‌ام گرفت.

- نه؟

اخم‌هایش کم‌رنگ شده بودند. شاید برای آدمی مثل او، همین یعنی لبخند.

- نه!

به مقابلم خیره ماندم. هوای خنک دست‌وپاهایم را سرد کرده بود، اما لحنم کنایه داشت.

- چشم استاد، نمی‌پرسم!

- وقتی تازه وارد دبیرستان شده بودم، با یه پسری آشنا شدم که به‌خاطر یه مشکل توی کودکی، وقت‌هایی که مضطرب می‌شد لکنت می‌گرفت. عموما همیشه وقتی کنفرانس کلاسی داشت یا مجبور می‌شد سؤال معلم‌ها رو جواب بده، به‌خاطر اضطرابش، شرایطش بدتر می‌شد و این اون رو کرده بود مایه تمسخر بقیه‌ی بچه‌ها. من و فرهاد تنها کسانی بودیم که گاهی باهاش حرف می‌زدیم و به‌جای تمسخرش، باهاش درست رفتار می‌کردیم. وقت انتخاب‌رشته، اومد تجربی، اما همیشه می‌گفت که دلش می‌خواد هنر بخونه. زمان کنکور هم با انگیزه‌ای که ما بهش دادیم، تصمیم گرفت توی کنکور هنر هم شرکت کنه. به نظرت نتیجه چی شد؟

نمی‌دانستم. صادقانه می‌خواستم بگویم، حتی نمی‌فهمیدم چرا داشت این حرف را می‌زد. سرعت قدم‌هایمان آرام بود.

- چرا وقتی یه سؤال ازت می‌پرسم مرتب باید تکرار کنی؟

- نمی‌خوام با این کار اذیت‌تون کنم، اما فکر کنم دلیلش اینه که سؤالات شما عجیب و غیرمنتظره‌ست.

- جواب بده، مهم نیست چقدر پرت‌وپلا. بذار ذهنت دنبال راه‌حل بره.

- این درس دومه؟

ایستاد. وقتی نگاهم کرد، احساس کردم که هیچ‌وقت توی زندگی‌ام آن قدر از خودم و فهم احوالم دور نبوده‌ام.

- می‌خوای بگی درس اول رو یاد گرفتی؟

اگر سکوت می‌کردم عصبی می‌شد، برای همین بود که زمزمه کردم:

- یاد گرفتنش عین حفظیات راحت نیست، ولی تلاشم رو می‌کنم که فراموشش نکنم.

- خوبه، حالا جوابم رو بده. به نظرت عاقبت اون پسر چی شد؟

فرهاد از آن پسر هیچ‌وقت حرف نزده بود. هرگز نشنیده بودم از هم‌کلاسی‌ای

۵۶ □ دوباره سبز می‌شویم

بگوید که لکنت داشت. اولین جواب رسیده به ذهنم، همانی بود که به زبان آوردمش.
- قبول شد؟

- شد رتبه‌ی چهار کنکور هنر!

با حیرت تماشایش کردم. راه رفتن را از سر گرفت و من هم با مکشی دنبالش رفتم. رتبه‌ی چهارم رشته‌ی هنر، هنوز توی گوشم زنگ می‌زد که داستانش را از سر گرفت، البته با صدایی که از هوای شهرکرد سردتر بود و برودت بیشتری داشت.
- می‌خوام ازت بپرسم که فکر می‌کنی رفت چه رشته‌ای، اما حوصله ندارم باز با سکوتت قفلم کنی، پس خودم قصه رو جلو می‌برم. رشته‌ی انتخابی‌ت باز یگری بود.
- باز یگری؟

بدون نگاه به صورت حیرت‌زده‌ام، سری تکان داد. صدایش برای لحظه‌ای از اوج افتاده بود.

- ما هم تعجب کردیم. این رشته برای پسری که زبانش لکنت داشت خیلی انتخاب هوشمندانه‌ای نبود، اما اون انگار سال‌ها پنهانی عاشق این حرفه بود. منتهی به مشکلی وجود داشت، اون برای ترسش هیچ راه‌حلی پیدا نکرده بود. اضطراب و تنش و ترس، لکنتش رو بیشتر می‌کردند و نتیجه برای حرفه‌ی باز یگری، سرانجام خوبی داشت.

دل‌م می‌خواست بایستم. راه رفتن دوی این حال نبود وقتی توی سرم هزار چراغ داشت روشن می‌شد. هزار چراغ که نشانم می‌دادند بیهوده این پیاده‌روی را ترتیب نداده بود.

- دو سال بعد، اون قدر به خاطر نقصش آسیب دید توی این حرفه که از دانشکده انصراف داد. تمام تلاشم رو کردم برای این‌که اجازه ندم این اتفاق بیفته، اما اون انگار از بلندی پرت شده بود پایین و این شکست، فراتر از تصورش بود.
صدایم نمی‌لرزید، اما شاید اندوه، آن را آرام‌تر از چیزی کرده بود که باید به گوش می‌رسید.

- عاقبتش چی شد؟

ایستاد. طبیعت این روستا زیبا بود، اما من دیگر نگاهم سمت گل‌ها و درخت‌ها نمی‌چرخید. دل‌م می‌خواست عمیق تماشایش کنم. آرزو داشتم بتوانم ذهنش را بیرون بکشم و بتکانمش روی زمین. چه داشت آنجا می‌گذشت که من در عین فهمیدن، عاجز بودم از درک کردنش؟ حالا او هم داشت نگاهم می‌کرد. اخمش را این بار می‌شد از غصه تلقی کرد، نه بی‌حوصلگی.

- عاقبت خوبی نداشت.

- بهم بگید استاد.

نفس عمیقی کشید. چند ثانیه موهای بلندی که از زیر شالم افتاده بود روی

شانهام را تماشا کرد.

- خودکشی کرد، سه روز توی کما بود و درنهایت از دنیا رفت!
احساس کردم زبانم به سقف دهانم چسبید و حرف زدن از خاطر من رفت. رتبه‌ی چهار کنکور این کشور، این قدر راحت خودش را از زندگی جدا کرده بود؟ نگاه او با مکتبی از روی موهایم برداشته شدند و چشمانش که توی چشمانم قفل شدند، احساس کردم برای ثانیه‌ای تبدیل شد به آدمی که می‌شد از نگاهش غم را نه فقط تماشا کرد، بلکه حتی شنید.

- شاید اگر دوست من دنبال درمان اون ترس درونی و ذهنیش می‌رفت، شاید اگر با اون خاطره‌ی بچگی می‌جنگید و می‌تونست خودش رو درمان کنه و یا لاقل بابت ترسش از خودش خجالت‌زده نمی‌بود و تأسف نمی‌خورد، می‌تونست یه بازیگر خوب بشه؛ شاید راهش سخت بود، اما نشدنی نبود... این طور نیست خانم صدر؟

خانم صدر اگر صحبتی می‌کرد، شاید مثل دوست او به لکت دچار می‌شد.
- گفتمی مثل خانواده‌ت باهوش نبودی که پزشکی بخونی، اما امیدوارم این قدر باهوش باشی که بدونی برای چی به این بحث رسیدیم!

چند ثانیه به آسمان نگاه کردم و بعدش چشمانم را چرخاندم جایی که او را نبینم. آسمان آبی بود، زمین خاکی و درختان سبز، نور خورشید کم‌جان می‌تابید و او وسط این همه رنگ، من را برده بود به دشت لاله‌های واژگون، من را با رنگ سرخ یک‌جا نشانده بود تا بگوید که باید دنبال ریشه‌ی ترسم بروم، باید خودم را درمان کنم و درنهایت اگر نشد هم، بابتش خجالت‌زده و متأسف نباشم؛ لاقل نه آن قدری که یک ساعت بعد از تحویل گرفتن اتاق هم، لباس‌هایم از تنم درنیابند و توی خودم و عوالم درونی‌ام غرق شوم. او نسبت به احوالم احساس مسئولیت پیدا کرده بود و می‌خواست از آن افکار رها شوم، می‌خواست خودم را نجات بدهم. بابا به او گفته بود نجات‌دهنده و شاید برای همین از کنار احوال دختر دکتر صدر، راحت عبور نکرده بود.
- فکر کنم بهتره برگردیم.

چند قدمی در مسیر برگشت برداشت، اما من تکان نخوردم. وقتی متوجه بی‌حرکتی‌ام شد، ایستاد و چرخید. دوباره بی‌حوصله شده بود.

- دانشجوی عصبی‌کننده‌ای هستی!

به لحن پر از حرص و عصبانیت لبخند زدم، اما آن لحظه فقط توی سرم یک سؤال بود که باید جوابش را پیدا می‌کردم. سؤالی که به‌گمانم برای رسیدن به جواب آن، جانم بالا می‌آمد. سؤالی که اگر می‌خواستم یک‌جا بنویسمش و روخوانی‌اش کنم، باید این‌طور کلمات را کنار هم می‌چیدم: «ونداد آژند گذشته، هنوز جایی در وجود این آدم نفس می‌کشید؟» اگر پاسخ به این سؤال مثبت می‌شد، باید دلم برای فلورای آسیب‌دیده‌ای که دنبال پیدا کردن جایگزینی می‌گشت تا جای محبت

۵۸ □ دوباره سبز می شویم

از دست رفته‌ی مردانه‌ی پدرش را با حمایت او پر کند، می‌سوخد و آتش می‌گرفت. آتشی که تهش هیچ ققنوسی قرار نبود در آن زاده شود.

این بار که به دشت آمده بودیم، یکی از مأمورین محیط‌زیست هم همراهی‌مان می‌کرد. او و آژند جلوتر از من راه می‌رفتند و در مورد شرایط زیست گل‌ها در این منطقه و علت کمتر شدن تراکم رویش‌شان صحبت می‌کردند. من هم با کمی فاصله از آن‌ها، هرازگاهی خم می‌شدم، ساقه و برگ‌ها و گلبرگ‌های گل را بررسی می‌کردم؛ حتی انگشتانم خاک را هم لمس می‌کردند تا از نبود هرگونه بیماری روی گیاهان مطمئنم کنند و بتوانم تک‌به‌تک دلایل آسیب به این گیاه نادر را توی ذهنم برجسته نگهداری کنم.

- خلاصه که از من می‌شنوید، بیشترین علتش همین گردشگران. هرکی می‌آد، از روی گل‌ها رد می‌شه و له‌شون می‌کنه. این گل ارزشمنده... نباید همین‌طوری بین‌شون آزاده راه رفت. برای چهار تا عکس، چند تا گل رو از بین ببرن خوبه؟ صدای مأمور محیط‌زیست سرم را بالا کشاند. آژند با نگاهی به اطراف جوابش را کوتاه داد:

- یه چشمه از شاهکارای بازدیدکننده‌ها رو دیروز دیدم.

- خون به دل می‌کنن. فقط اینجا نه که، هر جا بری ردپای این آدمیزاد توی نابودی اکوسیستم مشهوده. نمی‌دونم خدا چی توی ما دید که گفت احسن‌الخالقین! جواب آژند این بار سکوت بود. کمی از جمع‌شان فاصله گرفتم و همان‌طور که حواسم بود که گل‌ها را لگدمال نکنم، روی زانوهایم خم شدم. خنکای خاک را نه فقط برای فهمیدن علت رو به نابودی رفتن این گیاه، که برای احساس زیبایی که به من می‌داد لمس می‌کردم. لمس کردن این خاک، انگار انرژی زمین را به تن من می‌چسباند که اوج می‌گرفتم با آن.

- تو سؤالی نداری از شون؟

چرخیدم، مخاطب آژند من بودم.

- نه، شما خیلی سؤالات جامعی پرسیدید.

- چرا پس هیچ قلم و کاغذی پیشت نیست تا یادداشت‌شون کنی؟

دستانم را از ذرات خاک تکاندم و صاف ایستادم.

- من توی ذهنم ثبت‌شون می‌کنم... استاد!

ابرویش بالا پرید. به‌گمانم خیلی دلش می‌خواست کنایه‌ای بزند، اما از خیر آن گذشت و آرام چرخید.

- یه چند تا عکس خوب بگیر برای بروشوری که باید درست کنی، البته اگر عکس رو هم توی ذهنت قرار نیست تصویربرداری کنی و به استفاده از دوربین

معتقدی!

چرا فکر می‌کردم کنایه‌اش را قورت می‌دهد؟ گذاشتم خوب دور شود، بعدش چشمانم را بستم و آهسته زمزمه کردم:

- بداخلاق!

موبایلم را که توی دستانم چرخاندم، نگاهم بین گل‌ها و بین زیبایی محصورکننده‌شان حرکت کرد. باید عکس می‌گرفتم و می‌رفتیم، چون باد امروز شدید بود و کار را داشت برای بازدید سخت می‌کرد، اما نگاهم که به کوه‌های پوشیده از برف چسبید و آسمانی که با وجود باد، آبی‌ترین رنگ دنیا را یدک می‌کشید، احساس کردم روحم تکه‌تکه شده و میل به پرواز دارد. درون خودم دختری را می‌دیدم که دوست داشت همراه باد، توی همین آسمان بال‌وپر بگیرد، از بالای آن کوه‌ها لاله‌ها را تماشا کند، روی این خاک و زمین بخوابد و از آبی که سرچشمه‌اش آن کوهستان‌ها بود، بنوشد.

- گرفتی؟

تکان سختی که خوردم، او را متوجه این کرد که در احوال خودم نبود، برای همین مؤاذگونه تماشایم کرد و من فقط توانستم زمزمه کنم:

- یه لحظه محو این زیبایی شدم، ببخشید!

جلوتر آمد، کنارم ایستاد و او هم خیره شد به آن کوه‌هایی که قلعه‌هایشان هنوز بار برف را به دوش می‌کشید.

- یه شباهت عجیب با من داری... انگار تو هم مثل من دیوونه‌ی طبیعتی.

لبخندی زد. دیوونه‌ی طبیعت... ما گویی عنصرمان از خاک بود.

- و این تنها نقطه‌ی شباهت ماست، وگرنه من مثل تو هرکاری رو هزار ساعت طول نمی‌دم و البته وقتی کسی ازم چیزی می‌خواد، حواسم پرت چیز دیگه‌ای نمی‌شه و در کنارش سؤالی هم ازم پرسیده بشه، جوابش رو سریع می‌دم!

بلد بود به‌موقع کام آدم‌ها را تلخ کند. گوشی را که بالا آوردم، جوابش را هم با صدایی آرام اما خلقی تنگ‌شده از سر بداخلاق‌هایش دادم:

- بله استاد، تفاوت‌ها زیاده!

مثلا این تفاوت بین ما بود که من هرگز قدر او برای تلخ کردن کام آدم‌ها تلاش نمی‌کردم. عکس را در حالی گرفتم که کوه‌ها و آسمان هم توی این زیبایی ثبت شوند. دستش جلو آمد و قبل از خاموش کردن موبایل، آن را از دستم گرفت تا هنر عکاسی‌ام را تماشا کند. خیره به عکس بود که نجوا کرد:

- خوبه که از تفاوت‌ها مطلعی. دوسه تا دیگه هم بگیر.

انگشتانم توی خودشان جمع شده بودند و دلم نمی‌خواست برای گرفتن آن گوشی جلو بکشم‌شان. خودش بود که آن را سمتم گرفت و زمزمه کرد:

۶۰ □ دوباره سبز می‌شویم

- یه تفاوت دیگه‌ی ما هم اینه که برخلاف من، عکاسیت بد نیست. نفسم را آرام بیرون فرستادم. از ترس این که تعلیم در گرفتن گوشی مصادف شود با چسباندن یک صفت منفی دیگر به من، آن را از بین دستانش گرفتم و خیلی آرام نجوا کردم:

- مهم‌ترین تفاوت‌مون ولی اخلاق‌مونه.

فکر نمی‌کردم بشنود، یعنی بیشتر شبیه یک لب‌خوانی بود تا گفتن یک جمله که صدا داشته باشد، اما انگار دریافتش کرد چون آرام زمزمه کرد:

- من اگه اخلاقم بد بود، دانشجویی که داره توی روی استادش بهش صفت بداخلاق رو می‌چسبونه، طوری تنبیه می‌کردم که دیگه به فکر پژوهش و درس خوندن نیفته خانم صدرا!

چشمانم را آرام بستم و باز کردم.

- منظوری نداشتم استاد.

- سعی می‌کنم باور کنم.

باید دهانی که بی‌موقع باز می‌شد را لعنت می‌کردم. من مسئول شخصیت او نبودم، اما شخصیت خودم چرا و نباید بی‌ادبانه و یا شاید گستاخانه رفتار می‌کردم.

- بیشتر منظورم روی بعد جدی بودن شما و یه کم آروم‌تر بودن خودم بود.

انگار داشتم قصه می‌خواندم برایش.

- به‌جای این حرفا عکس‌ات رو بگیر و بیا.

بعد از این که «چشم» آرام و ناچارم را شنید، دور زد تا از جهتی که آمده بود برگردد. امروز ما مهمان بخش حفاظت‌شده‌ی دشت بودیم و گردشگران و شلوغی، مانع تماشای ما از دشت نشده بودند، برای همین او آرام قدم برمی‌داشت و از این خلوتی سیراب‌شده به نظر نمی‌رسید. چند ثانیه جهت رفتنش را تماشا کردم و با فشردن وسط دو ابرویم خودم را ملامت کردم.

- گند زدی فلور!

من آدم حاضرجوابی و بعدش آسوده‌خاطر بودن نبودم. همیشه برای من ملاحظات و احترامات مهم‌تر از این بود که خودم را اولویت قرار بدهم. عاصی بودم از این خصلت، اما توان تغییرش را هم توی خودم نمی‌دیدم و برای همین هم بود که یک حاضرجوابی کوچک، آن‌طور افسار وجدانم را به دستش گرفته بود و داشت می‌تازاند تا پشیمانم کند. ونداد آژند خیلی از من دور شده بود که چرخیدم سمت کوه‌ها، به آسمان خیره ماندم و درنهایت این بار که موبایلم را بالا آوردم تا چند عکس دیگر بگیرم، دست‌وپاهای آن احوال خوب صبح را داشتم می‌کشیدم تا از تنم نروند. نمی‌خواستم تنهایم بگذارند، هنوز نیازشان داشتم.

فصل اول □ ۶۱

- سفر خوبی بود؟

دو روز هم سفر شدن با ونداد آژند، از نظر کاری و حرفه‌ای خوب بود، اما از نظر احساسی، مرا گمراه‌تر از قبلم کرده بود. نمی‌دانستم باید جواب این سؤال را از چه زاویه‌ای می‌دادم، اما مطمئناً جواب به این سؤال، با یک کلمه و دو کلمه معنی پیدا نمی‌کرد.

- تقریباً داده‌ها با چیزهایی که از قبل می‌دونستیم تطبیق داشتند. بیشتر این سفر مطمئنم کرد از این که نتایج آماریم درست‌تر و خوب‌تر از این‌ها، ارزش این رو دارن که روشن کار کنیم.

چشمان فرهنگ با دقت در حال تماشا کردنم بودند.

- پس سفر بی‌فایده‌ای نبوده.

- البته که نه! هیچ سفری بی‌فایده نیست استاد. این جمله رو از پدرم همیشه به یاد دارم.

لبخند زد، کف دستش را گذاشت روی میز و زمزمه کرد:

- خدا پدرت رو رحمت کنه. با استادت مشکلی نداری؟

لبخند نشسته روی لب‌هایم آرام محو شد. دلم می‌خواست ذهنم را توی مشتم فشار بدهم. وقتی به این سؤال فکر می‌کردم، انگار دهنم می‌شد زیر هزار واژه و کلمه. ذهن من با استاد جدیدم درگیر بود. بخشی از این ذهن، به یاد داشت روزی به این مرد دلبسته بوده و بخشی دیگر، تغییرات این مرد را با ذره‌بینی که درشت‌نمایی عجیبی داشت، به رخم می‌کشید. من و احساساتم هم حال‌وروز خوبی در تشخیص احوال خودمان نداشتیم؛ لاف‌زن نه در این بازه‌ی زمانی که اندوه یک غم که چیزی به سالگردش نمانده بود، هرچه سیر و نقشه‌ی دفاعی داشتیم از کار انداخته بود.

- سکوتت رو چطور تعبیر کنم فلورا صدر؟

- خب ایشون یه کم جدی و سخت‌گیرانه عمل می‌کنن، اما من مشکلی ندارم.

- ونداد آدم باتجربه و بادانشیه، سعی کن خوب بهش گوش کنی و از تجربیات و دانشش بهره ببری!

شبهه این حرف را فرهاد هم به من زده بود. شاید اگر ونداد آژند را در گذشته نمی‌شناختم و تازه می‌دیدمش، همه چیز خیلی راحت و سهل بود. قطعاً کار کردن با او برای من پیچیدگی خاصی نداشت، اما او این روزها رفته بود و در مرکز افکارم نشسته بود. مقایسه‌ی آن آدم گذشته و این آدم جدید نمی‌گذاشت ذهنم از او خالی شود و انتخاب‌های درستی در مسیرم داشته باشم.

- چشم استاد.

- خیلی خب... حالا می‌تونن بری و ممنون که اومدی.

با لبخندی که به سختی حفظش کرده بودم، ایستادم. بعد از خداحافظی از اتاقش

۶۲ □ دوباره سبز می‌شویم

بیرون زدم و در اولین روزهای خردادماه، پله‌های دانشکده را پایین آمدم. فردای برگشت‌مان از کوه‌رنگی که ونداد آژند با یک فاصله‌ی مشخص و یک سردی غلظت‌گرفته با من ادامه‌اش داد، استاد فرهنگ پیامی فرستاده بود که می‌خواهد مرا ببیند و در مورد سفر صحبت کند. با مکالمات انجام‌شده، متوجه بودم که او نگران چیزی بود؛ شاید روش تدریس دانشجوی پیشین او، استاد امروز من و یا هر علت دیگری. الناز در محوطه‌ی دانشکده در انتظارم ایستاده بود و کلافه از گرمای آفتاب خردادماه، مقنعه‌اش را تا وسط‌های پیشانی‌اش پایین آورده بود. وقتی نزدیکش شدم، با اخم ایستاد و آرام زمزمه کرد:

- پیرمرد بالاخره رهاش کرد؟

- زشته، آخه آدم پشت استادش این‌طور حرف می‌زنه؟

ادایی درآورد و هر دو هم‌زمان باهم حرکت کردیم. قول داده بودم بعد از قرارم با فرهنگ، به یک بستنی مهمانش کنم تا جبران انتظارش در این گرمای عصبی‌کننده باشد. تازه سه قدم برداشته بودیم که آرام پرسید:

- بهش از اخلاق حسنه‌ی استاد جدید گفتی؟

نگاهم به نوک کتانی‌هایم بود. عینک‌آفتابی همراهم نبود و اگر جلو را می‌دیدم، آفتاب کورم می‌کرد و چشمان حساسم را می‌سوزاند.

- نه!

- خلی، به خدا خلی، بگو قبل از شروع ترم جدید یه واکسن هاری بزنی به این بنده خدا!

از وقتی بخشی از حرف‌های له‌شده‌ی توی دل و زبانم را با او در میان گذاشته بودم، احساس تنهایی کمتری می‌کردم. انگار این که کسی درد تو را بداند، حتی اگر مرهم و درمانی هم برایش نداشته باشد، آرام‌ترت می‌کرد.

- نمی‌خوام پروژه دوباره بخوابه و یه آدمی که پیدا شده بهم کمک کنه، به‌راحتی عقب بکشه.

- بیشتر حس می‌کنم از این خودآزاری لذت می‌بری. جات بودم، بی‌خیال این طرح می‌شدم و می‌رفتم به موضوع دیگه پیدا می‌کردم و می‌نشستم و پایان‌نامه رو جلو می‌بردتم. تف هم نمی‌انداختم توی صورت آدمی که یه زمانی دلم خریت کرده و براش لرزیده!

لبخندی زدم.

- این طرح ایده‌ی بابا بود. بهش قول داده بودم که یک روز انجامش بدم، سماجتم فقط به همین دلیل.

دلم می‌خواست باورم کند. درگیری‌های احساسی من که بخشی از آن برمی‌گشت به از دست دادن بابا و حمایتش، مرا ضعیف می‌کردند، اما من این ضعف را خودخواسته

فصل اول □ ۶۳

قبول نکرده بودم. من اگر مانده بودم، فقط به خاطر بابا بود. می خواستم او به من افتخار کند.

- نمی خوام ناراحتت کنم، اما... تو دختری هستی که زود تحت تأثیر بدی و خوبی آدم‌ها قرار می‌گیری. نمی خوام آسیب ببینی!

بله، من شخصیت قوی‌ای نداشتم. آدم‌ها و اعمال‌شان زود مرا تحت تأثیر خودشان قرار می‌دادند، برای همین هم بود که بعد از آن عشق پرشور و پنهانی نوجوانی، بارها و بارها با پیشنهادات مختلف بخشی از زمانم را در پی دلدادگی مجدد از دست دادم و هر بار بیشتر از قبل ناامید و ویران از یک رابطه بیرون آمدم.

- من نگرانتم فلورا!!

حالا دیگر از دانشکده خارج شده و به ماشینم نزدیک می‌شدیم. از این که آدم‌ها نگرانم باشند لذت نمی‌بردم، برای همین لبخندی زدم و با فشردن دزدگیر زمزمه کردم:
- من مواظب احساسم هستم.

بین مان کمی سکوت شد، هر دو نشستیم توی ماشین و وقتی من کولر را روشن می‌کردم تا کمی از گرمای نشسته به جان‌مان بکاهد، او دوباره به حرف آمد:

- نمی‌دونم گفتن‌شون درسته یا نه، اما تو سعی داری همه‌ی آدم‌ها رو از خودت راضی نگه داری فلورا و این همون چیزیه که آسیب‌پذیرت کرده. مطمئنم اگر دکتر صدر زنده بودن، ازت می‌خواستن بیشتر حواست به خودت باشه.

خیره به مقابل در حال شنیدن صدای او بودم، اما پشت پلک‌هایم تصویر بابا بود. بابا و لبخندش و آن نگرانی‌ای که همیشه نسبت به ما توی چشمانش داشت.

- با یه مشاور مشورت کن فلورا، بذار یکی بهت کمک کنه!

دست‌الناز حالا روی شانه‌ام بود، اما نگاه من میخ چشمانم که از آینه‌ی جلوی ماشین داشتند با ناامیدی تماشا می‌کردند. من به کمک کسی نیاز نداشتم. کاش می‌توانستم این را بلند بگویم، اما چیزی داشت منعم می‌کرد از به زبان آوردنش. چیزی که توی چشمانم بود و داشت سحرم می‌کرد؛ چیزی از درون خودم...

نگاهش به بروشور بین دستانش بود و نگاه من به دکانتوری که روی میز قرار داشت و برای جدا کردن فازهای مایع گیاه از آن استفاده می‌کردند. نمونه‌ی سبزرنگ داخلش، زیباترین رنگ دنیا را به تصویر می‌کشید.

- خوبه، تقریباً اطلاعات جامع بیان شده.

نفسم را نامحسوس بیرون فرستادم. استرس این‌که با سخت‌گیری‌اش نتیجه را رد کند، اجازه نداده بود دیشب یک ساعت مفید را هم بتوانم استراحت کنم. انگار متوجه تنش و اضطرابم شده بود که همراه با رها کردن بروشور روی میز، صندلی‌اش را چرخاند و نجوا کرد:

۶۴ □ دوباره سبز می شویم

- این قدر ترسناکم؟

جلوی او از سکوت کردن و فکر کردن به جواب‌هایم می‌ترسیدم، چون می‌دانستم چقدر از این‌که با تأخیر جواب بشنود بیزار است.

- نه استاد، فقط اضطراب داشتم.

- وقتی برای کارت تلاش لازم رو انجام بدی، بعدش فقط لازمه بشینی عقب و به خودت اعتماد کنی.

دختری مثل من، اگر دلش نمی‌سوخت برای اشتیاق و گرمای ازبین‌رفته توی چشمان و صدای آدمی که روزگاری هیچ‌کس را مثل او کامل نمی‌دید، عجیب بود.

- متوجهی؟

نگاهم کرد و این را پرسید. «بله» ام آرام بود، اما باعث شد سری تکان بدهد و خودش را سرگرم کارش بکند.

- بیا اون پیپت رو بهم بده.

چیزی که خواست را انجام دادم و کنارش ایستادم. داشت توی برگه‌ای چیزی را یادداشت می‌کرد که خودکار از بین دستانش افتاد و سر خورد زیر میز. هنوز خم نشده بود برای برداشتنش که تلفنش زنگ خورد. بی‌حوصله صدلی را کمی عقب کشید و قبل از جواب دادن به تلفن زمزمه کرد:

- می‌شه اون خودکار رو بیاری؟

منتظر جوابم نماند و با پاسخ دادن به تماسش، نگاهش را دوخت به نمونه‌ای که مقابلش بود. احساس می‌کردم خم شدن و رفتن زیر میز شاید برای اندام بلند و چهارشانه‌ی او کمی سخت باشد که این درخواست را کرده بود، برای همین روی زانوهایم خم شدم و با کشیدن تنم زیر میز، خودکار آبی‌رنگ را لمس کردم. می‌خواستم بلند شوم که با فشار دستی پشت‌سرم، جاخورده نگاهم را بالا کشیدم. هنوز داشت با تلفن صحبت می‌کرد، اما دست آزادش را چسبانده بود پشت‌سر من و جلوی نگاه ماتم، اخم‌هایش را توی هم کشیده بود.

- متوجهم، جواب آزمایشاتش رو برات می‌فرستم پس. کاری نداری؟

چند ثانیه‌ی بعد، با یک خداحافظ آرام تماس را قطع کرد و رو به نگاه مات و جاخورده‌ی من کوتاه زمزمه کرد:

- پشت‌سرت داشت می‌خورد لبه‌ی میز.

نمی‌دانم چطور داشتم نگاهش می‌کردم که چشم از صورتم برداشت و نگاهش را داد به دستانم.

- ممنون!

خودکار را اتوماتیک‌وار به‌سمتش گرفتم و او زمزمه کرد:

- یه کم سرت رو بکش جلو تا دستم رو بردارم.

فصل اول □ ۶۵

همین کار را کردم؛ نه به صورت ارادی، بلکه آن لحظه هیچ اراده‌ای روی خودم نداشتم. دستش را محافظ سر من کرده بود تا به میز نخورد و اگر احوالم سر جایش بود عجیب به نظر می‌رسید. وقتی ایستادم، دیگر نگاهم نمی‌کرد.

- برو توی هرباریوم نمونه‌ی این چند گیاه که نوشتم رو بیار، روشن یه بررسی آزمایشگاهی انجام بدیم.

کاغذ را گرفتم، شبیه رباتی که هرچه می‌گفتند انجام می‌داد، اما هیچ درکی از خودش نداشتم. تعللم باعث شد با اخم زمزمه کند:

- باز قفل نکن خانم صدر، برو زود بیا!

رفتم، اما فقط دو قدم، بعدش چرخیدم و دوباره نگاهش کردم. مشغول کار بود، با همان حالت جدی و بی‌انعطافش. گام‌های بعدی‌ام کمی روی هوا بودند. نه که تجربه‌ی لمس مردی را نداشته باشم که داشتم... توی تمام رابطه‌هایم خط قرمزی بود، اما نه آن قدرها هم سفت و سخت. احساس می‌کردم از قامت فلورایی که در اوایل دهه‌ی بیست زندگی‌اش می‌زیست، خارج شده بودم و شده بودم بچه‌گربه‌ای که اگر لمسش می‌کردند، اهلی می‌شد و دلش لمس‌های بیشتری می‌خواست. وارد اتاقی که هرباریوم‌ها آنجا جمع‌آوری می‌شدند که شدم، تنم را چسباندم به دیوار؛ بی‌نگاه به کسوهایی که پر بود از نمونه و بی‌اهمیت به کاغذی که توی دستم داشت مچاله می‌شد.

- متنفرم از این حالت فلورا!

این را برای خودم زمزمه کردم، چون حقیقت محض بود. نفسی عمیق کشیدم و چشمانم را به سقف دوختم. نفسم را محکم بیرون فرستادم، چند ثانیه دست‌به‌کمر به سقف خیره ماندم و دست‌آخر با رفتن سراغ کسوها، با خودم تکرار کردم.

- فقط به خودت بیا!

چند دقیقه‌ی بعد، با نمونه‌های چسبانده‌شده روی کاغذ نزدیکش بودم، با حالی که آرام‌تر بود و چشمانی که دیگر نمی‌چرخیدند روی صورت او. شبیه بهار بودم، لحظه‌ای به عادت نوجوانی شیفته و لحظه‌ای دیگر، آن آدم عاقلی که می‌دانست نباید درگیر این مرد شود و شاید همین تعارض‌ها بود که این روزها شده بودند نقطه‌ی آزار من.

- نمونه‌ها رو ضدعفونی کن.

مشغول شدم به انجام کار. این روزها من هم مثل او روپوش سفید به تن می‌کردم و کنارش می‌آموختم. وقتی کار می‌کردیم، بادم می‌رفت چه نگاهی به او دارم و چقدر ذهنم درگیر تغییر شخصیت اوست، اما وقتی بیکار می‌شدم، همه‌چیز به بادم می‌آمد و برای همین دوست داشتم او همیشه کاری بگوید و من انجامش بدهم.

- برای تکثیر گیاه آماده باش.

۶۶ □ دوباره سبز می شویم

«چشم» گفتم. خیلی نزدیک به هم بودیم. بوی خنک ادکلنش زیر بینی ام می چرخید و کار کردن را با این رایحه برایم دل نشین تر می کرد. عجیب بود که این بو، برعکس خودش تلخی نداشت و آرام کننده به نظر می آمد. بعد از چند ساعت فعالیت مشترک و با کمک هم، گیاهی که از مجموعه گیاهان نادر بود را توی کشف بافت های تخم مرغی تکثیر کردیم و بعد، با بررسی چند نمونه ی نادر دیگر، او بالاخره صندلی اش را عقب کشید و دستش را به گردنش چسباند.

- فکر کنم برای امروز کافیه.

تقریباً روی صندلی وارفتیم. پشت عضلات پایم می سوخت و درد گردنم تا سرشانه هایم امتداد پیدا کرده بود. سخت گیر بود، اما به شدت آگاه و دانا. کار کردن کنارش سخت بود، اما درنهایت به نتیجه ی خوبی می رسید. از این نظر مطمئن بودم.

- خسته نباشید.

سری تکان داد. انتظار این که بگوید تو هم خسته نباشید انگار زیاد بود که صورتم آویزان شد و او با به چپ و راست چرخاندن گردنش، صدای استخوان هایش را درآورد.

- برای بروشورها یه روز برو بازار گل، پخش شون کن بین کسبه و بگو به هر کس که از شون خرید می کنه یکیش رو بدن.

- یه تحقیق جامع هم در مورد خود لاله های واژگون نوشتیم که اگر مایل باشید براتون ارسالش کنم استاد. استاد فرهنگ گفتند اگر شما تأییدش کنید، می تونن توی سایت دانشکده ی محیط زیست بارگذاری کنند.

چند ثانیه نگاهم کرد، اخمش کم رنگ تر شده بود.

- چرا این قدر شبیه دوران دانشجویی خودم می مونی؟

می خواستم خوشحال شوم، اما جمله ی بعدی اش این اجازه را به من نداد.

- عین خودم بچه پرویی!

وارفتن صورتم چیزی نبود که از دیدش دور بماند. تنها صفتی که توی وجودم نبود، همین کلمه ای بود که او به من نسبتش داده بود.

- البته فقط توی رشته ای که توش درس می خونی، می چسبی به یه چیزی و همه جوره براش تلاش می کنی و ولش نمی کنی.

همین طور بود. توی این رشته همه ی خودم را می گذاشتم تا ثابت کنم من هم توانا هستم. دلم می خواست توی مسیری که برخلاف عقاید بقیه در آن جلو رفته بودم، بدرخشم.

- نمی دونم باید تشکر کنم یا...

پرید بین صحبتیم.

- باید به این استاد خسته نباشید بگی و بعدش با خداحافظ تمومش کنی، وقتی هم

رسیدی خونه، تحقیقت رو به ایمیلم ارسال کنی، همین!

فصل اول □ ۶۷

نگاهش کردم، طولانی و عمیق. کاش می‌شد دردی که پشت نگاهش بود را تعبیر کنم.

- باز رفتی مرحله‌ی لاک شدن؟

قفل نکرده بودم، اما... کاش می‌شد به او بگویم دختر نوجوانی که یک روز تو را دوست داشت، دلش می‌گیرد وقتی خط اخم وسط پیشانی‌ات این قدر پررنگ شده است.

- سرکار خانم فلورا صدر!

لبخندی زدم.

- خسته نباشید استاد، خداحافظ.

پلکی روی هم گذاشت، با رضایت چشمانش را کوتاه بست و من که چرخیدم، یادم رفته بود لمس دست او با پشت سرم به جهت حمایتش، چقدر دلم را درگیر کرده بود و به جایش یادم آمده بود که یک روزی دوست داشتم توی این راه مثل او باشم و حالا او چشم در چشمم زمزمه کرده بود: «چرا این قدر شبیه دوران دانشجویی خودم می‌مونی؟» دلم گرم شده بود؟ نه! بیشتر ترسیده و توی خودش جمع شده بود.

در فر را باز کردم و با نگاه به کیکی که حسابی حجم گرفته و از قالب بیرون زده بود، دستکش‌های مخصوصم را به دستانم پوشاندم. کمی بعد، قالب کیک روی میز آشپزخانه و نگاه من و فاخته رویش چسبیده بود. فرگل همان طور که حنا را توی آغوش داشت، جلو آمد و نجوا کرد:

- به نظر خوب می‌آد، بوش که عالی‌ه!

نگاه فاخته پر از هیجان بود.

- به نظر منم. باورم نمی‌شه که بعد مدت‌ها یه جشن داریم.

نگاه من و فرگل آرام به هم دوخته شد. هر دو اندوه پشت چشمان هم را خوب لمس می‌کردیم. حق با فاخته بود، بعد از رفتن بابا، ما جشنی هرچند خودمانی هم کم داشتیم، برای همین هم تولد فرهاد را بهانه‌ای کرده بودیم برای یک جشن خانوادگی و کوچک که کنار همدیگر حال مان خوب باشد و دل مان گرم.

- خب، تا کیک خنک بشه و خامه‌کشی کنیم، من لازانیایها رو هم توی فر بذارم.

هر سه لبخند داشتیم و یک ساعت بعد، سه خواهر در حال خامه‌کشی کیکی بودیم که به خواست فاخته بینش را پر کرده بودیم از گردو و موز. شام هم آماده بود و مامان هم به خاطر تولد فرهاد، کمی زودتر از بیمارستان برگشته بود تا آماده شود.

وقتی داشتم بند ساعت را می‌بستم، توی آینه‌ی اتاقم، تصویری غریب از خودم را به تماشا نشسته بودم. اورال مشکی‌رنگ قامت را کشیده نشان می‌داد و موهای خرمایی‌رنگی که تا پایین‌تر از کمرم را پوشش داده بود، روی شانه‌هایم رها بودند. انگار هنوز عذاب می‌کشیدم که حتی توی دور هم جمع شدن‌هایمان هم رنگ شادی بیوشم.

۶۸ □ دوباره سبز می‌شویم

احساس می‌کردم با این رنگ، جای خالی بابا از یادم نمی‌رفت و تبدیل نمی‌شدم به فرزندی که نبود بزرگ‌ترین حامی زندگی‌اش را از یاد برده باشد. از اتاق که بیرون آمدم، فرگل و حنا را آماده و نشسته روی مبل‌ها دیدم. حنا داشت با گردنبند مادرش بازی می‌کرد و تمام حواس فرگل پرت او بود. کنار اتاق مشترک مامان و بابا که ایستادم، صدای سشوار نگاهم را کشاند به حرکت دست تند مامان که ماهرانه پایین موهایش را به داخل جمع می‌کرد. حتی او را هم خیلی وقت بود که در حال رسیدگی به خودش ندیده بودم.

- کاش یه رنگ بذاری روی موها!

صدایم سرش را چرخاند، سشوار را خاموش کرد و لبخندیرلب پرسید:

- خیلی بد شده؟

- اصلا، اما خب دلم تنگ شده برای دوره‌ای که همیشه موها رنگ‌های مختلفی

بود و نمی‌داشتی تکراری بشه.

دستی کشید بین‌شان، خودش را توی آینه تماشا کرد و آرام زمزمه کرد:

- اون موقع انگیزه‌م این بود که پدرتون هر بار ازم تعریف کنه و بهم بگه با هر رنگ

مویی زیبام.

جهان برای ما هرگز شبیه قبلش نمی‌شد، حتی اگر هیچ‌وقت دیگه اسم و بیروس

کرونا را نمی‌شنیدیم.

- مامان!

تماشایم کرد، جلو رفتم و کنارش ایستادم. دستم که روی شانهاش نشست، تمام

قدرتم را توی صدایم ریختم تا نلرزد.

- نباید خودت رو فراموش کنی!

نفسش را محکم بیرون فرستاد، بعد هم خیره توی چشمانم نجوا کرد:

- شاید یه روز اون قدر باتجربه بشی که بفهمی صرفاً رنگ کردن مو و رسیدگی به

ظاهر، نشون‌دهنده‌ی این نیست که به خودت اهمیت می‌دی. همه‌چیز باید توی قلبت

باشه فلورا، باید زندگی رو با این قسمت از بدنت دوست داشته باشی، حتی اگر خیلی

سخت بود و حتی اگر خیلی دل‌تنگ شدی!

دستش روی قلبم بود که بخش‌های انتهایی حرفش را زمزمه کرد. وقتی گفت حتی

اگر خیلی سخت بود و حتی اگر خیلی دل‌تنگ شدی، احساس کردم مردمک‌هایش

لرزیدند، اما دیگه چیزی از بغض بروز نداد. دلم می‌خواست مثل او باشم، قوی و

محکم... طوری که آدم‌ها نتوانند زخم‌هایم را ببینند. کلمه‌ی دیگری به زبان

هیچ‌کدام مان نیامد وقتی که صدای بلند فاخته را شنیدیم.

- صدای ماشین فرهاد، داره می‌آد، توی پارکینگه.

مامان اشاره کرد بروم و من هم سری تکان دادم. به سالن پذیرایی که رسیدم، فاخته

فصل اول □ ۶۹

کیک را توی دستانش گرفته بود و فرگل به سختی سعی داشت با وجود حنای توی آغوشش، شمع‌هایش را روشن کند. برای کمک کردن‌شان جلو رفتم و با گرفتن فندک از فرگل، فاخته را مقابل خودم قرار دادم.

- کیک رو نزن توی صورتش، باشه؟ کثیف‌بازی هم ممنوع! بذارید عین آدمیزاد از دسترنج‌مون بخوریم.

بلند خندید و خنده‌اش لبخند را به لب‌های من هم کشاند. فرهاد هنوز وارد خانه نشده بود و این تأخیرش عجیب بود. مامان هم که از اتاق بیرون آمد پرسید:

- نیومد تو؟

فرگل خودش را رساند به کنار پنجره‌ها.

- هنوز توی ماشینه، پایین نیومده.

پوپر کاغذرنگی را از روی میز برداشتم و خیره به سالنی که از ظهر تزئینش کرده بودیم و هزاررنگ بادکنک توی تمش بود و به قول مامان، شبیه تولدهای بچه‌های دوساله به نظر می‌آمد، نجوا کردم:

- امیدوارم غر نزنه که چرا این قدر همه‌چیز شاد و بچگونه‌ست!

فاخته درحالی که حواسش بود شمع‌ها آب نشوند و روی کیک نریزند، صورتش را کج کرد.

- کیفش به همینه خب که این طوری سربه‌سرش بذارید و بخندیم، بخوایم به سنش بخوره که باید تم پیرمردی می‌زدیم.

مامان مؤاذگونه صدایش کرد و فرگل با گذاشتن حنا روی زمین، نزدیک‌مان ایستاد.

- شیطونه می‌گه بریم توی حیاط شلوغ کاری کنیم، چرا نمی‌آد؟

- حتما توی ماشین داره با تلفنش حرف می‌زنه.

در حال چیدن نظریه‌ها برای توجیه پیاده نشدنش از ماشین بودیم که با چرخیدن دستگیره‌ی در، هیجان‌زده سر جای خودمان ایستادیم. بالاخره داشت می‌آمد و این انتظار را به پایان می‌رساند، اما هنوز در کامل باز نشده بود که صدای موسیقی تولدت مبارک، با ریموتی که فرگل آن را فشرد، خانه را پر کرد و پوپری که بین دستان من بود، هزار کاغذرنگی را به بالاسر شخصی که وارد خانه شده بود پرتاب کرد.

- تولد، تولد، تولدت...

همه آرام‌آرام صدایمان پایین آمد و ختم شد به سکوت. نمی‌توانستم بگویم بیشتر ما شوکه بودیم یا فرهاد و مردی که پشت‌سرش ایستاده بود. صدای آهنگ تولدت مبارک هنوز می‌آمد و بخشی از کاغذهای رنگی روی سر فرهاد و مهمانش چسبیده بودند. شمع هم داشت روی کیک آب می‌رفت و انگار هیچ کداممان نمی‌توانستیم خودمان را پیدا کنیم؛ هیچ کداممان به‌جز مامان.

۷۰ □ دوباره سبز می شویم

- متأسفم، نمی‌دونستیم مهمون داری فرهادجان!
فرهاد بالاخره از شوک درآمد، به خودش تکانی داد و با تکاندن شانهاش و پایین انداختن آن کاغذرنگی‌ها، مبهوت زمزمه کرد:
- منم فکر نمی‌کردم شما خونه باشید، یعنی شما مگه شیفت نداشتی؟ دخترا هم که گفتن شام بیرون هستند.

نگاه همه‌مان چرخید سمت فاخته. عصری که فرهاد به خانه تماس گرفته بود، برای این‌که اذیتش کرده باشد و به او این‌طور القا کند که هیچ‌کدامان تولد او را به‌خاطر نداریم، گفته بود خواهرانه قصد داریم شام را بیرون بمانیم و برای شام خودش، فکری کند. سنگینی نگاه‌هایمان باعث شدند فاخته با کیک جلو برود و غر بزند:

- من فقط شوخی کردم، اون طوری نگام نکنید! تولد مبارک داداش بزرگه.
کیک حالا روبه‌روی صورت فرهاد بود، اما نگاه من روی صورت مهمانش نشسته بود که سعی داشت با انداختن نگاهش به زیر، معذب بودن جمع را بیشتر نکند. فرهاد هم انگار تازه او را یادش آمده بود که دستی کشید به صورتش و با حالی که مشخص بود نمی‌دانست بخندد یا شرمنده باشد، نجوا کرد:
- شرمنده، فکر می‌کردم امشب خونه کسی نیست که این‌قدر اصرار کردم تا به یاد قدیم باهم باشیم.

مامان دوباره سعی کرد جمع را به دست بگیرد. عملاً من و فرگل که خشک شده بودیم و این وسط تنها حنا بود که قدم‌های کوتاه برمی‌داشت و با دهانش صدا درمی‌آورد.

- خوش آمدید. خوشحالم دوباره می‌بینمت وندادجان، تشریف بیارید داخل. فرهادجان، دعوت‌شون کن. خوشحال‌مون می‌کنن توی جشن‌مون حضور داشته باشن.
نگاه فرهاد که سمت ونداد آژند رفت، او داشت به بادکنک‌های رنگی و بچگانه و دیزاین کودکانه‌ی تولد نگاه می‌کرد. آن لحظه همان نقطه‌ای بود که واقعا دلم می‌خواست اثری از من توی این خانه نباشد. حال آن لحظه شبیه بود به شمع‌های تولد فرهاد، که داشتند آب می‌شدند و هیچ‌کس نبود فوت‌شان کند.

صدای فرگل حین ریختن چای توی سینی آرام بود.
- باز خوبه لباسامون مناسب بود.

حرفی برای زدن نداشتم، بیشتر وارفته بودم روی صندلی میز غذاخوری و نگاهم خیره به کیک بود که باید شمع‌هایش را عوض می‌کردم تا فرهاد این بار لااقل بتواند فوت‌شان کند. درست بود که در مورد حجاب موی سر خانواده‌ای سخت‌گیر نبودیم، اما خط‌قرمزهایی در پوشش‌هایمان داشتیم که امشب، واقعا تک‌تک‌مان لااقل باید خدا را شکر می‌کردیم بابت انتخاب‌های درست‌مان در لباس. فرگل رنگ چای‌ها را چک کرد

فصل اول □ ۷۱

و نالید:

- خیلی خجالت کشیدم، خود دوستشم معذب شده بود. مامان تقریباً به زور نگاهش داشت.

فاخته حنایی که دور لب‌هایش شکلاتی بود را آورد به آشپزخانه و با خنده‌ای فروخورده، صدایش را در پایین‌ترین حال ممکن نگه داشت.

- آجی، بیا این رو بشور. وای چه جو سنگینه بیرون. فرهاد که به بادکنک‌ها نگاه می‌کنه، رنگ صورتش سرخ می‌شه و مامانم هی داره تلاش می‌کنه تا یخ جمع‌شون رو بشکنه و از گذشته‌ها بگه. منم هی نگام می‌افته به موهای پسره که هنوز یه کم از اون برق‌برقی‌ا روش مونده و خنده می‌گیره.

خوش به حالش که می‌توانست به چنین پدیده‌ای بخندد و دلش شاد شود.
- احساس می‌کنم که فرهاد بابت آبروریزی پیش‌اومده، امشب تک‌تک‌مون رو از دم تیر می‌گذرونه.

این را فرگل زمزمه کرد و با گرفتن حنا از آغوش فاخته، سینی چای را بی‌تکلیف روی میز رها کرد. صدایم بی‌حوصله بود.

- فاخته، این چای رو ببر بچرخون.

فرگل همان‌طور که به‌سختی دست‌وپای حنا را مهار می‌کرد تا با آب خودش را خیس نکند، چرخید سمتم و مردمک‌هایش درشت‌تر شدند.

- عقلت کمه؟! این الان می‌بره چای رو هم می‌ریزه روی پسره و قشنگ آبرومون دوقبضه می‌ره. خودت ببر.

هیچ‌کدام‌شان که مرا نمی‌فهمیدند، نه خودم را و نه آن فکرهای موهومی را که توی سرم می‌گذشتند. نمی‌توانستم برایشان تشریح کنم که احساس خجالت از اتفاق پیش‌آمده‌ی امشب، جلوی مردی که همیشه سعی می‌کردم به‌عنوان شاگردش بی‌خطا عمل کنم، چقدر شرم‌گینم کرده و حتی نمی‌شد عنوان کنم که من، یک ذهن مریض و دیوانه دارم که در کمال بدبختی، ریزودرشت رفتارهای این مرد را با بزرگ‌نمایی عجیبی نشانم می‌دهد.

- منتظر چی هستی، یخ شد! فاخته، تو هم شمعا رو روشن کن و پشت‌سرش کیک رو ببر.

عجله‌ی فاخته در روشن کردن شمعه‌ها، زمان را از دست من می‌کشید و درمی‌آورد. احساس می‌کردم دلم می‌خواست تمام امشب را توی همین آشپزخانه بمانم و به آن لحظه‌ای که خود دست‌وپاشکسته‌ام پوپر را روی سرشان ترکاندم حتی فکر هم نکنم.
- من آماده‌م فلورا.

به‌ناچار برخاستم و کلافه، موهای بلندی که دورم رها شده بودند را کمی جمع کردم و بعد با نفسی عمیق، سینی را برداشتم. وقتی داشتم کنار فاخته از آشپزخانه بیرون

۷۲ □ دوباره سبز می‌شویم

می‌آمدم، صدای قلبم را توی مغزم می‌شنیدم. خروج‌مان از آشپزخانه همراه شد با چرخیدن سر مامان، فرهاد و او به سمت‌مان. حق با فاخته بود، هنوز دوسه تا از آن کاغذهای برقی بین موهایش جا مانده بودند.

- تولدت بازم مبارک داداش جون من.

فرهاد یک بار دیگر به بادکنک‌ها چشم دوخت و بعد، سری به افسوس تکان داد؛ انگار داشت تلاش می‌کرد تا خودش را رها کند از احساس شرم و برای همین بالاخره لبخندی زد و فاخته‌ای که کیک را مقابلش گذاشت، بوسید و چیزی زیر گوشش گفت که لبخند فاخته را عریض‌تر کرد. دلم نمی‌خواست سینی چای را بگردانم، برای همین روی میز قرارش دادم و با برداشتن یکی از پیش‌دستی‌های سرامیکی، فنجان چای او را درونش گذاشتم و مقابلش قرار دادم. صدای تشکر آرامش را شنیدم، اما سرم را بالا نیاوردم تا نگاهش کنم. چای مامان و فرهاد را هم به همین شکل جلویشان گذاشتم و تا خواستم دوباره فرار کنم به سمت آشپزخانه، مامان با سؤالش غافل‌گیرم کرد.

- فلورا، چرا بهم نگفته بودی که ونداد عزیز توی دانشکده‌ی شما مشغول تدریسه؟

نگاهم را از روی صورت مامان چرخاندم سمت او. جای شکرش باقی بود آن اخم‌هایی که توی دانشگاه ثانیه‌به‌ثانیه تحویلیم می‌داد را اینجا پنهان کرده بود.

- به فرهاد گفته بودم، اما بحثش پیش نیومد که به شما هم بگم. آقای آژند یکی از بهترین‌های رشته‌ی ما هستن.

مامان با لبخند دوباره به صورت او نگاهی انداخت.

- خوب یادمه که حسین همیشه اون روزها تلاشت رو برای رشته‌ای که دوست داشتی تحسین می‌کرد.

- دکتر آدم بی‌نظیری بودند!

احساس می‌کردم رفتنم به آشپزخانه دیگر احمقانه به نظر می‌رسید، برای همین مبل یک‌نفره‌ی کنار مامان را اشغال کردم و خیره به کیک فرهاد، که بازهم داشت شمع‌هایش آب می‌شد و کسی نبود به او یادآوری کند فوت‌شان کند، خیره ماندم. فرگل که همراه حنا از آشپزخانه بیرون آمدند، فرهاد دست دراز کرد تا کوچولوی خانه‌مان که لباس‌هایش را حسابی خیس کرده بود، توی آغوشش بگیرد، اما فرگل به جای دادن حنا به میان دستان او، به کیک اشاره‌ای کرد و محجوبانه زمزمه کرد:

- شمعه‌ها رو فوت کن داداش. بغلت باشه، با سر می‌ره توی کیک.

فاخته بلند شد تا با گوشی‌اش از این صحنه فیلم بگیرد و من با چشم گرفتن از جلوی پیراهن خیس حنا، به او بی‌نگاه کردم که بی‌حوصله سر جایش نشستته بود. اینجا و توی جمع ما بودن را دوست نداشت انگار و این فکر، غمگینم می‌کرد.

- خب، من می‌شمرم، تو فوت کن داداش. آرزو یادت نره!

فرهاد خندید، اما ونداد آژند انگار توی این زمان نبود. خیره ماندنش به کیک و

فصل اول □ ۷۳

شمع‌ها، غیرعادی به نظر می‌رسید و هیچ‌کس حواسش نبود که تنها مهمان امشب ما، فقط جسمش کنار ماست ولی روحش نه. چشمانش در ثانیه از آن سرما کنده شدند و غباری آمد و رویشان نشست که حیرت‌زده‌ام کرد.

- حالا با شمارش من، یک... دو... سه.

فرهاد شمع‌ها را فوت کرد. همه دست زدیم و او انگار با صدای دست‌های ما، از وسط یک یادآوری کنده شد، که پلک‌هایش را بست و باز کرد. غبار و غم توی مردمک‌هایش دوباره جایشان را دادند به یک شیشه‌ی نازک و سرد و بالاخره با تأخیر، دستانش بالا آمدند، به هم کوبیده شدند و لبخندی را با صورت خسته‌اش به نمایش گذاشت که کار من را برای چشم برداشتن از چهره‌اش سخت کرد.

- خب، حالا زودتر برش بدیم تا قبل یخ کردن چایی‌هامون بخوریمش.

برای برش زدن کیک، خودم برخواستم که این عمل، بهتر از بیکار بودن و تماشا کردن او بود. برش‌هایم از کیک که حاصل دسترنج خودم بود، با آن مغزهای میوه‌ای جذابش، بادی بود که هوای او را از سرم کمی دور کرد. پیش‌دستی‌ها را خودم پر می‌کردم و فاخته مقابل بقیه قرارشان می‌داد. فرهاد حالا بی‌اهمیت به آن بادکنک‌ها، نشست بود کنار و نداد آژند. نگاهم کوتاه از بین صورت تک‌تک‌شان گذشت و درنهایت چسبید به قاب‌عکس لبخندبرلب بابا در بالای شومینه. انگار داشت با حظی وافر همگی‌مان را تماشا می‌کرد. چقدر جایش بین‌مان خالی بود.

- من می‌تونم برای گرفتن یه تماس کوچیک برم حیاط؟

صدای بم آژند، نگاهم را از قاب‌عکس بابا جدا کرد و چرخاند سمتش. مامان با خوش‌رویی زمزمه کرد:

- البته، راحت باش!

با تشکری کوتاه برخاست، تلفن‌همراهش را بیرون کشید و وقتی به سمت در سفیدرنگی که به ایوان خانه باز می‌شد حرکت کرد، نگاهم ماند روی ظرف کیکش که حتی ذره‌ای هم از آن را نخورده بود. خروجش از خانه هم‌زمان شد با نفسی که فرگل بیرون فرستاد و زمزمه‌ی آرامش.

- چقدر جدی و سخته، آدم معذبه جلوش!

فرهاد نفسش را آرام بیرون فرستاد.

- خیلی از توی جمع بودن خوشش نمی‌آد. اگر می‌دونستم امشب همچین برنامه‌ای دارید، مجبورش نمی‌کردم که همراهم بیاد.

- وا، مگه می‌خوایم بخوریمش که از بودن توی جمع خوشش نمی‌آد؟!

سؤال فاخته را مامان و لحن مؤاخذگونه‌اش پاسخ داد.

- هر آدمی یه خصوصیت اخلاقی داره که باید بهش احترام گذاشت دخترخانم. آهسته از جایم بلند شدم، رفتم سمت آشپزخانه برای سر زدن به غذاها، اما بیشتر

۷۴ □ دوباره سبز می‌شویم

برای فرار کردن از میانه‌ی بحثی بود که ختم می‌شد به او. لازانیاهای برشته آماده بودند و فقط کافی بود گرم‌شان می‌کردم. برنج هم در حال دم کشیدن بود و خورش قیمه‌ی محبوب فرهاد، جافتاده و روغن‌انداخته به نظر می‌آمد. با نفسی عمیق، در آشپزخانه که متصل می‌شد به بخش شرقی ایوان و نزدیکی به گلخانه را گشودم. دیدمش که ایستاده بود نزدیک به گلخانه، بدون این‌که تلفن همراهی دستش باشد و بدون این‌که چشم از آسمان بردارد. فرار کرده بود از ما؟ عین من که فرار می‌کردم از بحث خانواده‌ام در مورد او و خودم را احمقانه به او می‌رساندم؟

– استاد!

صدای آرامم سرش را چرخاند و سرخی مردمک‌هایش دلم را به تب کشاند. چه بلایی سر پسر خوش‌روی آن سال‌ها آمده بود؟ نگاه خیره‌اش باعث شد کمی جلو بروم و از همان بالای ایوان، رو به او بی‌ی که نزدیک گلخانه بود زمزمه کنم:

– شما حال تون خوبه؟

نگاهش به سمت در باز آشپزخانه چرخید. چند ثانیه طول کشید تا خودش را پیدا کند. معماری این خونه رو همیشه دوست داشتم.

بابا اینجا را با الهام از خانه‌ی پدری‌اش ساخته بود. همیشه می‌گفت که توی خانه‌ی پدری‌اش، چندین در به حیاط باز می‌شد که آن‌وقت‌ها وقتی مهمان می‌آمد، از درهای دیگر فرار می‌کردیم تا مجبور نباشیم پیش بزرگ‌ترها بنشینیم. لبخندم کم‌جان بود وقتی زمزمه کردم:

– شما پیش ما راحت نیستید؟

دوباره نگاهش را دوخت به آسمان. گمان کردم نمی‌خواهد جوابی بدهد، اما نمی‌دانم چه شد که بعد از چند ثانیه لب‌هایش تکان خوردند.

– من سال‌هاست که هیچ جایی راحت نیستم!

باد گرم بین موهای بلندم پیچید و تکان‌شان داد؛ با این حال، از تماشایش دست برنداشتم. شده بود یک حفره‌ی عمیق توی خاطراتم و یک معمای حل‌نشده توی فکرهایم.

– می‌خواید برید توی گلخونه و تا وقت آماده شدن شام اونجا باشید؟ فکر کنم آرامشش کمک‌تون کنه.

نگاهش با چند ثانیه تأخیر نشست رویم و روی موهای باز و پریشانم توقف کردند. صدایش گرفته‌تر از وقتی بود که جمله‌ی قبلی‌اش را به زبان آورد.

– اون کیک رو تو پخته بودی؟

سؤالش بهت‌زده‌ام کرد. سکوت‌م را این بار توی صورتم نکوبید و به‌جایش دوباره زمزمه کرد:

– خونگی بود، مگه نه؟

فصل اول □ ۷۵

- بله!

جواب هر دو سؤالش مثبت بود، من پخته بودمش و خانگی بود. انگار او این مورد را درک کرد که پاسخم، یک پاسخ کلی به هر دو سؤالش بود؛ با این وجود، آن غباری که دوباره روی مردمک‌هایش نشست را من درک نمی‌کردم.

- می‌خواید کیک‌تون رو بیارم توی حیاط بخورید؟ اصلاً بهش دست هم نزدید. یک طوری نگاهم می‌کرد که انگار نمی‌شنید من چه می‌گویم. ونداد آژندی که توی آزمایشگاه، کوه‌رنگ یا توی فرودگاه دیده بودم، توی این لحظه تبدیل شده بود به مردی که شانه‌هایش افتاده بودند. انگار غمی مبهم داشت شیرهی جاننش را می‌مکید و عجیب بود که چشمانش این غصه را نمایش می‌دادند.

- خوبید استاد؟

چشمانش را بست و باز کرد. تکانی که به تنش داد، برای این بود که بچرخد و پشت به من بایستد.

- می‌رم توی گلخونه‌ی پدرت. گفתי اشکال نداره، درسته؟

صورتش را نمی‌دیدم، اما شانه‌هایش پیش نگاهم سنگین به نظر می‌آمدند. با لحنی گرفته جوابش را دادم:

- مشکلی نداره.

گام‌هایش را با مکتی دنبال خودش کشاند، رفت سمت گلخانه و با ورود به آنجا، دیگر توی دیدم نبود. باد که موهایم را سمت صورتم آورد، دستانم بالاخره تکان خوردند، انگار جسمم تا لحظاتی پیش در همان نقطه خشک شده بود. ریسمانی از توی دلم سربرآورده بود برای کشیده شدن سمت او و کشف احوالش، اما می‌دانستم اگر پی آن ریسمان را بگیرم، بازنده من خواهم بود.

- اینجایی فلورا؟

چرخیدم. فرگل که جلو آمد، سعی کردم لبخند بزنم و دیگر نگاهم را به سایه‌اش توی شیشه‌های گلخانه ندوزم.

- حنا بالاخره ولت کرد؟

جواب سؤالم را نداد، فقط کنارم ایستاد و نگاهش کشیده شد سمت گلخانه.

- توجهت بهش جلب شده؟

خندیدم، آرام و پر و از بهت.

- چی؟

نگاهم کرد و لبخندی زد. دست‌هایش که شانه‌هایم را لمس می‌کردند، روزی در خاطرم زنده می‌شد که در آن، داشتم دفتر خاطراتم را از دستش پنهان می‌کردم. آن روز هم همین لبخند کنج لب‌هایش بود.

- می‌خوای بگی دارم اشتباه می‌کنم؟

۷۶ □ دوباره سبز می‌شویم

زل زدم به سایه‌ی مردی که توی گلخانه ایستاده بود. او حتی راه هم نمی‌رفت.

- تو اون رو یادته، مگه نه؟

جوابی نداد، اما من دوباره پرسیدم:

- شبیه اون روزاست؟

نزدیک‌تر نسبت به من ایستاد. جهت نگاهم چرخید و نشست روی صورتش که زیبا

آرایش شده بود.

- چون شبیه اون روزا نیست برات احساس نگرانی می‌کنم. دلم می‌خواست تکذیب

می‌کردی که بهش توجه داری.

صدایم گرفته بود.

- بریم کم کم میز شام رو بچینیم.

- فلورا!!

نگاهش کردم، بازویم توی دستش بود که زمزمه کرد:

- بهم قول بده که مواظب احساس هستی و بی‌گدار به آب نمی‌زنی!

فقط لبخندی تحویلش دادم. وقتی از او دور می‌شدم، مطمئن بودم که سایه‌ی بلند

آن مرد، هنوز هم تکان نخورده بود. نور آشپزخانه چشمانم را سوزاند. تکیه‌ام را دادم به

یخچال و خیره به ظرف‌های چیده‌شده روی میز، دمم را به بازدمم چسباندم. فرگل

نمی‌دانست که آدم‌ها زمانی می‌توانستند از احساسات‌شان حراست کنند که لااقل بدانند

حس‌شان چیست. من توی این شوره‌زاری که از حس‌هایم درست شده بود و تا کمر

تویشان فرورفته بودم، چطور می‌توانستم از چیزی مواظبت کنم که حتی نمی‌دانستم چه

اسمی دارد. احساس من به ونداد آژند، شبیه سایه‌ی خودش بود... بلند، تاریک،

بی‌حرکت و غمگین. راز پشت این احساس هرچه که بود، من خودم هم بلد نبودم

معنی‌اش کنم و فقط می‌دانستم شبیه همان لاله‌های واژگونی که کنار او در موردشان

تحقیق کرده بودیم، گریان است. یک احساس ضعیف و گریان که شاید مثل لاله‌ها، به

یک غم افسانه‌ای گره خورده که مردم محلی، آن را بگریو می‌نامیدند.

پایان فصل لاله‌های واژگون.